











The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street  
Baltimore, Maryland  
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2009



NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.











و مکتوبت کنی  
مکتوبت کنی  
مکتوبت کنی  
مکتوبت کنی  
مکتوبت کنی



Handwritten text in Persian script, arranged in a grid-like structure with decorative borders and floral motifs. The text is written in a cursive style, likely from a historical manuscript.

The central text is organized into a grid with decorative borders. The text is written in Persian script, likely from a historical manuscript. The grid is composed of several rectangular sections, each containing a line or two of text. The text is written in a cursive style, and the grid is decorated with floral motifs and borders. The text is arranged in a way that suggests it might be a list or a series of related statements.

Top section (left to right):

- نمای خرد و فضلست مردم
- نمای خرد و فضلست مردم

Middle section (left to right):

- سر زده مهر چو گل از گلی هم
- سر زده مهر چو گل از گلی هم

Bottom section (left to right):

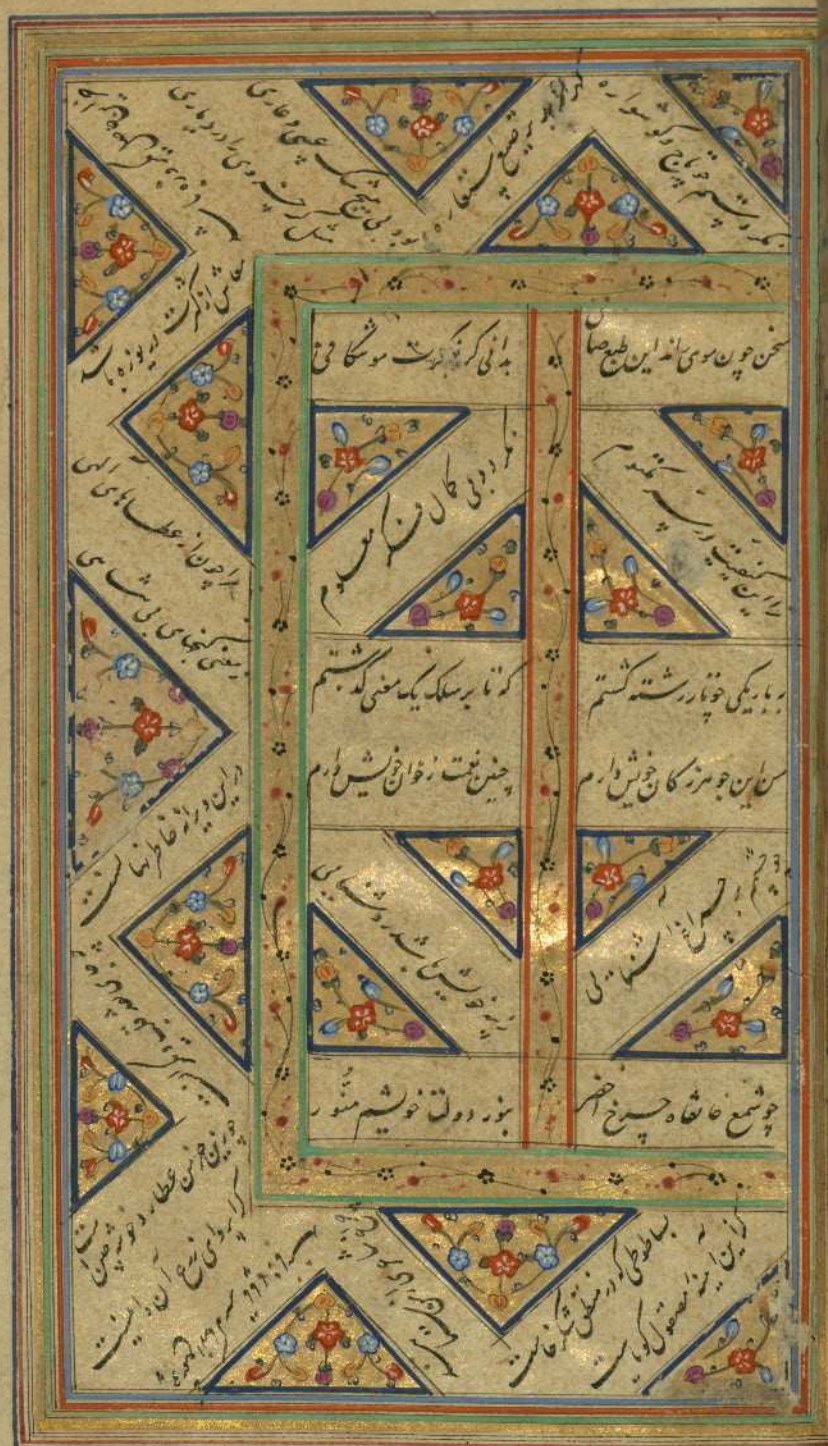
- ز دست خدایم حکم کرده دوشه
- ز دست خدایم حکم کرده دوشه

Decorative borders and floral motifs are present throughout the page, particularly around the central text area. The text is written in a cursive style, and the grid is composed of several rectangular sections, each containing a line or two of text. The text is arranged in a way that suggests it might be a list or a series of related statements.

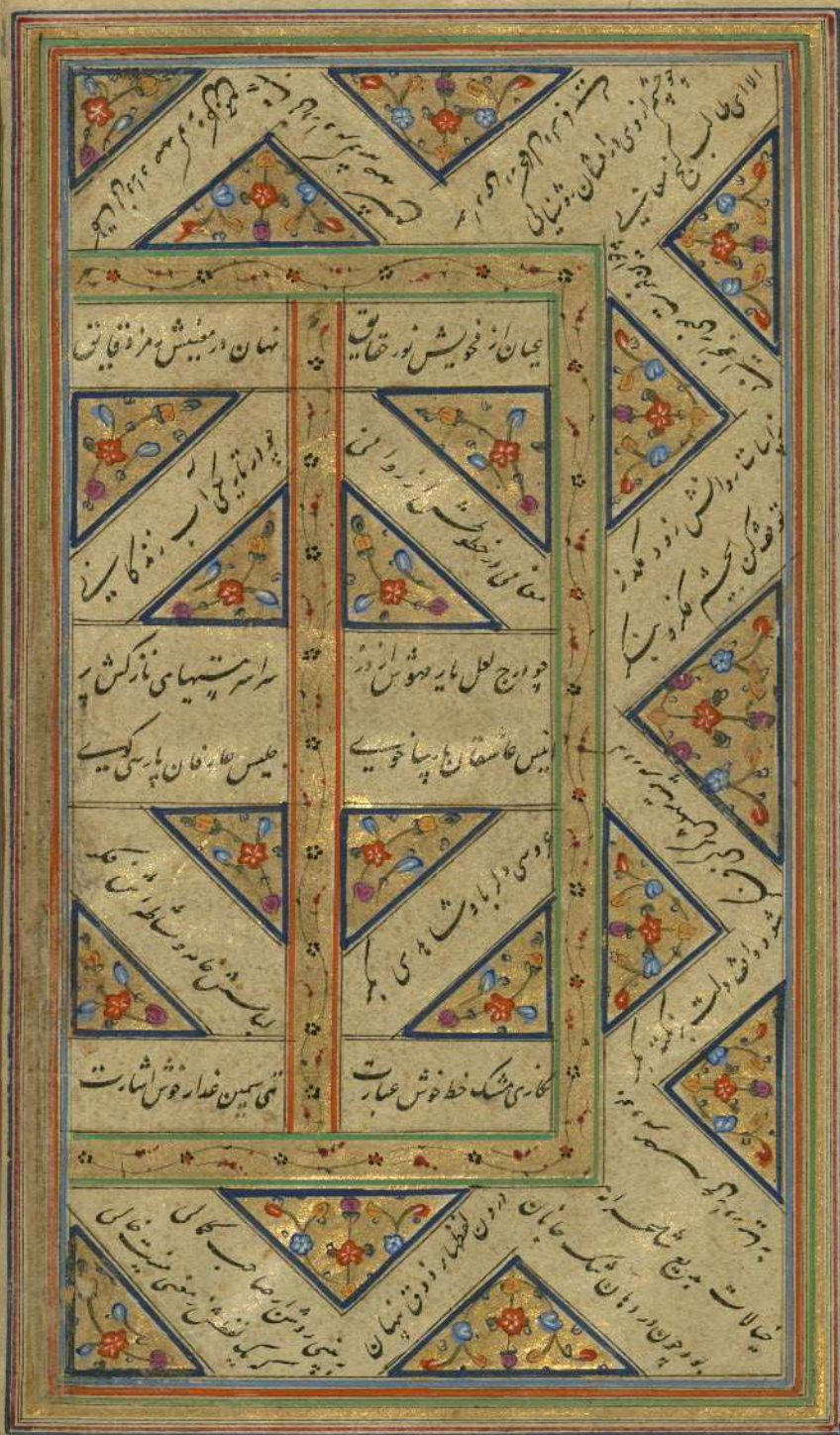


























این کلام را در هر روز بخواند  
 و در هر روز بخواند و در هر روز  
 بخواند و در هر روز بخواند  
 و در هر روز بخواند و در هر روز  
 بخواند و در هر روز بخواند

بر آید و پسر و تازه تر  
 بر اندک مدتی متبرک شده  
 چو پویشد چمن در هم  
 چو خوش گردند بازگانی  
 و زیارت هم دلاری سامور  
 بدان که بازمانی بازمانی  
 ز راه کوی اهل ذوق دورند  
 اراکین سخت مستبعد غایب  
 برزگان امین عدلان امین  
 نذر و صبح سموع آن روایت

پس زمانی خاک آن دوسره  
 چو سرد قد خوابن بر کشیده  
 بیل طبع پویشد بر هم  
 بینای دل که بایران جانی  
 از ایشان نشسته یار می پوز  
 مکن بر رسم و عادت زندگانی  
 گروهی که حقیقتی نشورند  
 چنین حالی که فکرش جان فرید  
 که با عینین که هر لحظه صد با  
 کتد از لذت شوق حکایت

در این کلام در هر روز بخواند  
 و در هر روز بخواند و در هر روز  
 بخواند و در هر روز بخواند  
 و در هر روز بخواند و در هر روز  
 بخواند و در هر روز بخواند

این کلام را در هر روز بخواند  
 و در هر روز بخواند و در هر روز  
 بخواند و در هر روز بخواند  
 و در هر روز بخواند و در هر روز  
 بخواند و در هر روز بخواند



ببیند این خورشید را که در عالم  
از آن تابان و روشن است  
ز آن تابان و روشن است  
ز آن تابان و روشن است

دل عاشق آن یک مانده در بند	لب خندان آن یک در شکند
بگرش خم شید این روشن افکند	بسان نور منزل خم بر باس
می در بارگاه او میست	جزا که میفتاراه محرمیت
تیشه تا عطای دور عالم	کند دور لیجان شاد و خرم
چنان لاجبای عالمش باد	که نماید عطای عالمش باد
سخن از دوا و دای قنای	بفرز بن بخت عی می
یه کاری مکن چون نه خویش	بشویر حرف ما خوش ماه خویش

زبان که شمشاد خاشی ده  
که مستانه هر کوی خاشی ده

غریق حمت یزدان کسی باد  
که کاتب را به الحمد می کشید باد

ببیند این خورشید را که در عالم  
از آن تابان و روشن است  
ز آن تابان و روشن است  
ز آن تابان و روشن است











در آن طبل را مهری دارم نوم  
 و در قمار پزیشانی رسیدم  
 بسان کل و صبر کت پیکر  
 چکل مردم و راجت نه شان  
 کتابی من حکم صدق قوم  
 ز دانش طریقیایم شکر خا  
 بنام ایزد چشتم و بهار  
 بودم و شان زو و ستانی  
 نزاران زه کل و روشی شکسته  
 چشمنای معانی شاخ و در شاخ  
 که بر باشد دمان طبله شخوم  
 بدین پای صحبت کیش  
 که تا کی بر کنه زین فکد  
 ز پوند قیاس زده شان باو  
 بنام عاشق معشوق موسوم  
 که بر دهم نام یوسف باریجا  
 که او بی نامم را خا خا ریت  
 بریتان ز کل رویی شالی  
 و و صد ز کس خواب باز خفته  
 عبادش و اسحاق کشاخ

[illegible]



بجده امه که بر عسم زمانه  
دلم که نظم پسچی در عبا بود  
پسکند از کف حکمت ترارو  
ردیوار فاخته یافتی  
سرم بردشت از زانو کرانی  
قلم آن رسیده انال  
برون از تفسیرش نمیشی  
پی رخت ز کبک شد پیاده  
نواز دست قلم ز تکرار گشت  
دوستان طبله مشک خطی

بر پامان آمد این کشتی  
ز فکر قافیه در گن بود  
گشت از فکر نظم است بازو  
براه نرمی افتاد از درشتی  
بکشد خاطر از بار کرانی  
گر کردی از جش در دم منزل  
بحاضر دوی از غایب خبر با  
در از قناری مهد و سواده  
ز کز که در بار او در سر زشت  
بر آمد و قلم در مشک سیالی

کشتی آن جمع  
ببین از طریق منقشیت  
جایی در میان منقشیت  
عروج مردود و بار اصل  
کرده سرمان بود شش  
پیر زمان شعله از شمشیر  
چنین یک کشتی کف کرد  
بسی بر خیزد از اندوه خرد  
از آن کت و نفع سبز دید  
که بر اصول آن می بیند  
کلی بر آتش شعله ز شمشیر  
دگر بر خاک کف شمشیر  
بنیاد نرسیده ای بازی  
چو دم دستم بود کاری  
نمونه ناله ایشان فان فکر  
فغان جان آدم شد افکار  
کلی از ناله و افغان  
کلی از ناله و افغان  
کلی از ناله و افغان  
کلی از ناله و افغان

کشتی آن جمع  
ببین از طریق منقشیت  
جایی در میان منقشیت  
عروج مردود و بار اصل  
کرده سرمان بود شش

پیر زمان شعله از شمشیر  
چنین یک کشتی کف کرد  
بسی بر خیزد از اندوه خرد  
از آن کت و نفع سبز دید

که بر اصول آن می بیند  
کلی بر آتش شعله ز شمشیر  
دگر بر خاک کف شمشیر  
بنیاد نرسیده ای بازی  
چو دم دستم بود کاری  
نمونه ناله ایشان فان فکر  
فغان جان آدم شد افکار

کلی از ناله و افغان  
کلی از ناله و افغان  
کلی از ناله و افغان  
کلی از ناله و افغان











این عارفان را که در این عالم  
 میگردانند و در این عالم  
 میگردانند و در این عالم  
 میگردانند و در این عالم

موز شد بر پری روزگار	خوانی تیرگی برد از دیار
بر آید ز شیب نوزی	سر از غمت کوری و دوری
بزن در پرتوین نوز کامی	آزان غمت ندیدی هیچ کامی
کز آنجا بشنوی بوی غایبی	بودن کام راه آری گایبی
چو ندید میوه خدی رونق می	چو زنگ آفر از میوه می
کن چون سیه کار خنایی	پهل کرت آفر از رنگ خنایی
در آن غم کیه آوب صفت	پیری بر سر تا بر فکرت
بآب برف شود دل سیاهی	درا گریان برآه عذر خواهی
نه نم ریز سیه کاری چو چال	سیاهی کز زانی شستن از دل
درق بر در که فکر تا مرز کار	قلم شکون دستت بر عرش دار

بجای آورده و در این عالم  
 میگردانند و در این عالم  
 میگردانند و در این عالم  
 میگردانند و در این عالم

این عارفان را که در این عالم  
 میگردانند و در این عالم  
 میگردانند و در این عالم  
 میگردانند و در این عالم



























تبریز لطیف بکشد  
کسی اسرارستان باز گویند  
کسی باشند چون صفای دروان  
کسی آید در طری عبارات  
کسی از دستگان مرغ خوانند  
کسی بزم از دریا می اشعار  
بر یک برین تصاد چون می گویند  
گرت بنده به کلی سوی و روی  
چو از دل بکشد وی دولت خویش  
چو از دهنش مرغی سرواز

مزاران کو هر حسنی نمایند  
که از قول همسر باز گویند  
بر اواز حقایق رسنویان  
بجسته های یونانی شارات  
که آریزده اخبارت رساند  
بجیب نقل کو هر مای اسرار  
کمن از مقصد اصلی و اموش  
کمن غالی آزان بر یک و روی  
نخست از خیر و شر آن نمیدیش  
وگر شکل بود او و دوش باز

کمان دلت از کسب می زند  
چو از دهنش مرغی سرواز  
کسی باشند چون صفای دروان  
کسی آید در طری عبارات  
کسی از دستگان مرغ خوانند  
کسی بزم از دریا می اشعار  
بر یک برین تصاد چون می گویند  
گرت بنده به کلی سوی و روی  
چو از دل بکشد وی دولت خویش  
چو از دهنش مرغی سرواز



این کتاب را در روز جمعه  
 در ماه رجب سال ۱۰۰۰  
 در شهر تبریز  
 در کتابخانه  
 در روز ۱۰

اگر بیدار این دولت از دست	نشاید عاری چکاری بخود بست
بمن بزرگ خانه در کتب روی	چهل خوش اوده با کتب روی
ز دانیان بود این کلمه شهور	که دانش کتب دانا ست در کور
این کج شیبانی کتابت	فروع صبح و زبانی کتابت
بودی مزد و نسا و ستادی	ز دانش بخت مردم کردی
ندیدی مغروری پوست پرشی	بر کار دانی خویشی
در دوش همچو غنچه از ورق پر	بقیعت مرقه تن کیک ورق در
عماری کرده از کلمه است	و وصل هر پرس روی
مهر سگین عذاران نوی بر روی	بست وقت نهاده روی روی
از کلمه کلمه هم روی شمشیر	کراش از کلمه کلمه است

این کتاب را در روز جمعه  
 در ماه رجب سال ۱۰۰۰  
 در شهر تبریز  
 در کتابخانه  
 در روز ۱۰

این کتاب را در روز جمعه  
 در ماه رجب سال ۱۰۰۰  
 در شهر تبریز  
 در کتابخانه  
 در روز ۱۰



تجربین کیمیا و جلیت  
عده پند و اندرز و عیادت  
سر و دایمی عقل و عیادت  
خدا که چون کتاب عیادت  
در هر دلی که در او عیادت  
در هر دلی که در او عیادت

که باشد دوست آن یار خیالی	دلش روشن نوبت نیایی
کشد بار تو چون باشی کر آبا	کند کار تو چون کردی نایا
بنا خوش کار باغش کیر دست	کند ز آب بختی نشت پست
ز آلاش هر که در دستگیرت	بر آرد پاک چون بوی این شهرت
به کار نیک کرد و دیار تو	بگوئی بکنیا می رسد تو
چنین باری که با فی خاک او شو	ایسر حلقه قرمک او شو
در نه روی و دیار خود باش	بیر نیغار و دیار خود باش
ز غمنا می نامه نشا و نشین	را زده جهان را و نشین
فراوان سخا را اندکی کن	ز عالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشد تب تاریک اگر و نه	به روقی که باشد دل را و دور

علم ز دستری جویج  
بجارت همچنان سر و زکیا  
می دیدی رخ چرخش دلا  
می با وصل او دستار شتی  
در هر دلی که در او عیادت

نخلت با خیال یار تمام  
بسته دست دل انگار عالم  
دن خفت از حالات نادر  
شده مگر از دست خدا  
بی غلام شدادی فرق عادت  
ز معنی گفته و اولی که است

نخلت هم بران اسب و نهال  
بسته شمشیر را و نهال  
کم و دران نهال و نهال  
پند و اندرز و عیادت  
در هر دلی که در او عیادت  
در هر دلی که در او عیادت



چون که از کوه ساری بیایم  
 که دستش در خونش  
 که از کوه ساری بیایم  
 که دستش در خونش  
 که از کوه ساری بیایم  
 که دستش در خونش

چو در کوه شوی از نرم ساد  
 شیرینی کن همچون کس جید  
 تلخی شادی زین جزو خوار  
 ز خوان هر کسی کایا گشت  
 نمک چون کنی از خود و صبر  
 با حسن راجا دست بکشا  
 مددشان قرض وستان بجم  
 یخس ثانی را بشنا برود  
 خان من یک درخشش گویم  
 برای دوستان جان فدا کن  
 گشت پرت از سر سگ نهاد  
 که از خند پریایت نهد شد  
 که تا کج که کردی صد فوار  
 در از روی گشتن مکن  
 که از انداخت بر حرف  
 مدد گشتی مدخلی با پی  
 خان قرض متسه رض المحب  
 مسازا زوم واریا کی با  
 که بر کردن بیاید با زوم  
 و دیگر دستار دشمن بکن

که از کوه ساری بیایم  
 که دستش در خونش  
 که از کوه ساری بیایم  
 که دستش در خونش  
 که از کوه ساری بیایم  
 که دستش در خونش  
 که از کوه ساری بیایم  
 که دستش در خونش  
 که از کوه ساری بیایم  
 که دستش در خونش

که از کوه ساری بیایم  
 که دستش در خونش  
 که از کوه ساری بیایم  
 که دستش در خونش  
 که از کوه ساری بیایم  
 که دستش در خونش  
 که از کوه ساری بیایم  
 که دستش در خونش  
 که از کوه ساری بیایم  
 که دستش در خونش











این کتابت خدیجه است چار  
 یک سال و نه ماه و یک روز  
 در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر

<p>                         اویم خاک گشتی با قشاست                          بر آن کین گشتی از قشانی                          بر آن کین گشتی از قشانی                          بر آن کین گشتی از قشانی                     </p>	<p>                         در او صد گونه شعی یک است                          و در آن پسته پادیده بانی                          میباش از پادیده محروم این پیش                          کران مرلحه خورشید هر روز                          بسان زده در خورشید هر روز                          ز در وقت و واقع جدایی                     </p>
--	--

در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر

این کتابت خدیجه است چار  
 یک سال و نه ماه و یک روز  
 در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر



در وصف دوستی که با یکدیگر  
 در دین و دنیا و آخرت  
 در هر حال و در هر حال  
 در هر حال و در هر حال

از آنجا که هر کس که دوستی  
 نیاید کند از عالم دل خوش  
 روی پروین عالم ناکس الراس  
 سوزت میل این ویرانه باقی  
 زویش سرور عالم دل  
 بلب کای گامی شش و دید  
 که عالم از پس مرگ نمودی  
 فرج از بهر جیب از فرج اشتر  
 که زنگنه بستره دانی لود  
 کنی در حال این عالم نگاهی

زویش که دیگر عالمی است  
 آن ترسم که چون مرگ ایدیش  
 دل جانی پراضه کوزه دوا  
 شود و حجت ز جام مرگ ساقی  
 تیندستم که جالیو پس کردل  
 چنین گشت چن جایش سید  
 ز فرج اترم یکدزد بودی  
 کش دول بودش چون سیر  
 سی کش در این کاف و لغوز  
 بناید در دلت هر که که کاسی



که در دلت هر که که کاسی  
 که در دلت هر که که کاسی  
 که در دلت هر که که کاسی  
 که در دلت هر که که کاسی

که در دلت هر که که کاسی  
 که در دلت هر که که کاسی  
 که در دلت هر که که کاسی  
 که در دلت هر که که کاسی







در این عالم که هر روز  
 در این عالم که هر روز  
 در این عالم که هر روز  
 در این عالم که هر روز

دین چاهلان چون بکسل	ش پستی و از پائین بکسل
پن بکشش بکشش است	در تو کسلی امس که نیست
یکایک می پستاند چه دوده	تو خسته خافل و اوستاده
بمیدان و این ساخت لکنت	در آرد از درستی پیکنت
که لنگی را بر سوار نمی غانی	عصا گیری بگفت بر روی
بچوب خشک شوان کرد پونده	چو صحراناز شانی باز کند
ز دست تکیه گیری بر بون کرد	بر وقت چرخ طاق زبون کرد
ولی کاریت بر نمی آید است	بر می می سوی مرکا پرست
مکن خود را بر زور چرخ رنج	چو قمار دست پروان زور
تو از بی پستی سر چه خواهی	ز پشت بر دشت و شایانی

در این عالم که هر روز  
 در این عالم که هر روز  
 در این عالم که هر روز  
 در این عالم که هر روز

در این عالم که هر روز  
 در این عالم که هر روز  
 در این عالم که هر روز  
 در این عالم که هر روز







و در آن کان دوزخ بر سرش  
 و در آن کان دوزخ بر سرش  
 و در آن کان دوزخ بر سرش  
 و در آن کان دوزخ بر سرش

و در آن کان دوزخ بر سرش  
 و در آن کان دوزخ بر سرش  
 و در آن کان دوزخ بر سرش  
 و در آن کان دوزخ بر سرش

بیا و از خان کمر اعتبارش  
 بین رخ زردی برک زبان  
 که یار یار وخت از بخت طاعت  
 یس پوش آه در ماس رخ  
 زخمه رفته پوشش نارون  
 که می باشد ز می باغ کهن  
 بصد پر کالاجون آگه چمنی  
 ز رعنائی معصوم کرده جات  
 مانا مایه دوزخ و می کایت  
 شد ربا دوزخ و سار می معطل

جازا دیدی و فضل بهارش  
 سین دم سر و می با خوش از  
 دم آن سر دوزخ و وقت  
 بر شمع آه و رنگ از شاخ  
 ز سر چادر قمار و نترن را  
 اما آن تلخ و تارک مارین را  
 در دوش او وقت خند و پیش  
 بان خوابان بستان شام  
 نشسته بر رخ زردش غبارتیت  
 زرد و شمشیر در آب منسل

و در آن کان دوزخ بر سرش  
 و در آن کان دوزخ بر سرش  
 و در آن کان دوزخ بر سرش  
 و در آن کان دوزخ بر سرش







در این کتب که در این شهر  
 و در این کتب که در این شهر  
 و در این کتب که در این شهر  
 و در این کتب که در این شهر

کسی که در این شهر  
 که تا به هم طبع را  
 هنوز این مرغ نافع  
 طبع بکشد از یک  
 با مرغ دور از  
 بین دور سپهر  
 مهرش دل کی چن  
 زورش کس می  
 بستان پای  
 بین یک ن

در این کتب که در این شهر  
 و در این کتب که در این شهر  
 و در این کتب که در این شهر  
 و در این کتب که در این شهر

در این کتب که در این شهر  
 و در این کتب که در این شهر  
 و در این کتب که در این شهر  
 و در این کتب که در این شهر







این عشق را که با تو شد کرم باز  
 این عشق را که با تو شد کرم باز  
 این عشق را که با تو شد کرم باز  
 این عشق را که با تو شد کرم باز

در عشق نجا که باشد کرم باز  
 در عشق نجا که باشد کرم باز  
 در عشق نجا که باشد کرم باز  
 در عشق نجا که باشد کرم باز

در عشق نجا که باشد کرم باز  
 در عشق نجا که باشد کرم باز  
 در عشق نجا که باشد کرم باز  
 در عشق نجا که باشد کرم باز

در عشق نجا که باشد کرم باز  
 در عشق نجا که باشد کرم باز  
 در عشق نجا که باشد کرم باز  
 در عشق نجا که باشد کرم باز

در عشق نجا که باشد کرم باز  
 در عشق نجا که باشد کرم باز  
 در عشق نجا که باشد کرم باز  
 در عشق نجا که باشد کرم باز

این عشق را که با تو شد کرم باز  
 این عشق را که با تو شد کرم باز  
 این عشق را که با تو شد کرم باز  
 این عشق را که با تو شد کرم باز



زید سرگز این دولت کس از  
 ولی دانی این شیرین حکایت  
 چنین که بد که با بر جانبار نیل  
 بدیکه جانفش قطره با سوخت  
 بر این آخرت مار کار دونه  
 شکاف سنگ تیرانداسی کرد  
 بین جید که چرخ سوخت کرد  
 میند نم که با ایشان چه کین داشت  
 یکی که غرق حبه آشنایی  
 چه خوش گشت آن دم فرو و در عشق

که با بد صحبت جان پس از مرگ  
 که دار و از کین پران و آید  
 که جسم پاک و سیاحت تجوید  
 بجای نیت انواع بلا برخواست  
 که در با توئی از شکش نهادند  
 میان تهر نیش عابی کردند  
 که بعد مرگش زیوسف جدا کرد  
 که یزید خاکشان آسود و گشت  
 یکی لب تشنه در جبهه یابی  
 زمر سو و دیزبان آسوده و عشق

زید سرگز این دولت کس از  
 ولی دانی این شیرین حکایت  
 چنین که بد که با بر جانبار نیل  
 بدیکه جانفش قطره با سوخت  
 بر این آخرت مار کار دونه  
 شکاف سنگ تیرانداسی کرد  
 بین جید که چرخ سوخت کرد  
 میند نم که با ایشان چه کین داشت  
 یکی که غرق حبه آشنایی  
 چه خوش گشت آن دم فرو و در عشق

زید سرگز این دولت کس از  
 ولی دانی این شیرین حکایت  
 چنین که بد که با بر جانبار نیل  
 بدیکه جانفش قطره با سوخت  
 بر این آخرت مار کار دونه  
 شکاف سنگ تیرانداسی کرد  
 بین جید که چرخ سوخت کرد  
 میند نم که با ایشان چه کین داشت  
 یکی که غرق حبه آشنایی  
 چه خوش گشت آن دم فرو و در عشق



عجب چو این کلام را گوید  
 بدست آید صاحب دایره  
 عاشق باغ و خوش چمن گستر  
 نام خویش را در دایره دوست  
 از زبان حق بهر کسی که  
 بیان دایره گوید که دایره  
 همه گران گشت و حبیبان  
 بسیار صفه راستی جمله در دایره  
 خوش خوار خاد و شهنشاه  
 دل چون باد در همه اوزان  
 بی قیاسه

چو آن کین تابوتش جدا شد  
رویش و می خاک او دنیا بود  
خوش آن عاشق که چون خاشاک  
خویش را چون چاه در چاه  
هر نیای حال او را چون مهره  
آن سینه که بر یوسف او کرد  
همیکو دند نوحه نوحه کرد  
چو ساز نوحه را آنکست سست  
بشدش ز دیده اشک باران  
سان چرخه کرناش سمن است  
رگ و رفتهش رخ پاک کرد

[illegible]







کز کمالش کی دله مردم  
 نرسد به عشقش که دلی جان  
 کز کمالش کی دله مردم  
 نرسد به عشقش که دلی جان

عجب خاری پستی در دل من  
 ز جایی راه رفتن کرده ساز  
 همان بهتر که اینجاست ییم  
 بکشتن این عمارتی دارم خواست  
 نه در اینجا نشاندن آن کوهر پاک  
 بر آن خرشته آن خورشید ما  
 ز رخسار چون در ز کز کشتش  
 کمی ز قش می بوسید و کپای  
 تو ز کل چو کل منفست  
 تو ز خاک منزل کرده چون کج  
 که بسیر و نه باید الا از کل من  
 کز اینجا هیچ کس باز  
 بیک پرواز کردن بیت آیم  
 برای خود عمارتی ما چار است  
 بجز خرشته از خاک من ک  
 بخاک کفند خود را چو سیاه  
 زانکه مل و کوهر کشتش  
 فغان میزد دل کامی می  
 ببالا من خوشاخ کل شکسته  
 بروی خاک من کج بکمر سنج

کز کمالش کی دله مردم  
 نرسد به عشقش که دلی جان  
 کز کمالش کی دله مردم  
 نرسد به عشقش که دلی جان

کز کمالش کی دله مردم  
 نرسد به عشقش که دلی جان  
 کز کمالش کی دله مردم  
 نرسد به عشقش که دلی جان



زمین چش از دوار من دور  
 غم شیر وطن را خدای من دور  
 که ای یادش بگردان هر کس  
 که ای در غمت می شود رنای  
 زین شهر می آید به جوار  
 که ای در غمت می شود رنای  
 که ای در غمت می شود رنای  
 که ای در غمت می شود رنای

مکر و مریسته اند و زنی نیک  
چو از غم خار با و روشک کشند  
زبان پر از نوحای پستی و  
چو جان پاک در خاکش نهانند  
سی زیر بر دوشش زخم  
درینا زین بیان کاری درینا  
بیای کام جان محرم و میم  
بریدی از من و یادم نکردی  
دخا دارا و قافا دارنی یای  
مرا از دل برون افکنده رفتی  
که تا دوزم و دولا غرق او  
و زین هر منزلش محل میشد  
نکردم محل او را در ایست  
بجای آب در خاکش نهانند  
بکام دل در آغوشش ختم  
درینا زین جگر خاری درینا  
ز ظلم آسمان منسوخیم پهن  
بریدی از من و یادم نکردی  
بیایان شیوه یارنی یای  
میان خاک و خون افکنده رفتی

سلطان دعای رباب نام  
 پسرش که دغا ای دلدارم  
 کن با خرد و با نوعین دم  
 بکسای بدشاهی محزون  
 هنوز نالاش در کوه اشاد  
 اندول نینمید سینه باد  
 از دلش پنهان کرد  
 پنهانی پنهان کرد



















دانی پانچان و نسیه نور  
 دانی و قیام و کرامت  
 دانی و قیام و کرامت  
 دانی و قیام و کرامت

و قیامت یا قیامت  
 و قیامت یا قیامت  
 و قیامت یا قیامت

بدید که روز کوسف با دانی  
 بر کرد و به پاس شهر یاری  
 چو پا و یک رکاب آرد و تیر  
 امان بود و چرخ عمر زواری  
 غنای کسب ز آمل و امانی  
 چو یونیا بر شربت کرد و زواری  
 زشادی دامن هست و پشانی  
 یکی از وارشان ملک و خوانی

بکار اخص ماه و قیامت  
 و قیامت یا قیامت  
 و قیامت یا قیامت  
 و قیامت یا قیامت

و قیامت یا قیامت  
 و قیامت یا قیامت  
 و قیامت یا قیامت







بر برون را رخسار واپس نم  
 زینجا چون شینه این روزی  
 یقین نیست که روی این عمار  
 نیاید از کان و حسنه کی  
 قدم در بکجه رویه بک  
 میگرد از غم دوری بر خاک  
 رشادی طلق و باله و غم  
 کوی درمان در در دناکان  
 مراد خاطر سه نامرادی  
 نیاز آو روی بای بسته  
 بر غرقت ایشان ساعتم  
 بدل زخمی سید شجرت کای  
 اثر کرد و بر روی شکارا  
 که در تاشران افته درمی  
 کشد از یک که کیسوی شربک  
 چو لاله خون لیریت خاک  
 زویده اشک بسیاریدویت  
 برسم خرقه و وزینه چاکان  
 کشد دشته مرگی کشدی  
 جیایر بنه و لاهی شکسته

بر برون را رخسار واپس نم  
 زینجا چون شینه این روزی  
 یقین نیست که روی این عمار  
 نیاید از کان و حسنه کی  
 قدم در بکجه رویه بک  
 میگرد از غم دوری بر خاک  
 رشادی طلق و باله و غم  
 کوی درمان در در دناکان  
 مراد خاطر سه نامرادی  
 نیاز آو روی بای بسته

کلامی پهلوی درسی  
 کلامی پهلوی درسی  
 کلامی پهلوی درسی

کلامی پهلوی درسی  
 کلامی پهلوی درسی  
 کلامی پهلوی درسی



عشق را با بوی پیاپی کرد  
ز خورشید با خیال دوری نگذرد  
دل ویست ز طور خود برون شد  
قدم درین شکنجی از برداشت  
تسلی پس از این دیر فبارد  
که ای حاجت رواستی مستان  
بفرم قیامت لی نهایی  
و لم یکن شور فانی گرفت  
مرا خان ز خود را می بخوده  
که مو کاران که راه دین گرفتند

وزان محضه در ابا و عیال کرد  
بجاش آتش مجوری نکند  
باقیم بقاشوتش فرون شد  
رفیقت سرای مادر داشت  
بجواب بقا دست و عابد  
بسرافنده تارک بلند ان  
که مرکز بیج محبت ماندادی  
ز تیر جهان بینی گرفت است  
شال شامی ملک ابه ده  
بقرب نزلت پیشی گرفتند

عشق را با بوی پیاپی کرد  
ز خورشید با خیال دوری نگذرد  
دل ویست ز طور خود برون شد  
قدم درین شکنجی از برداشت  
تسلی پس از این دیر فبارد  
که ای حاجت رواستی مستان  
بفرم قیامت لی نهایی  
و لم یکن شور فانی گرفت  
مرا خان ز خود را می بخوده  
که مو کاران که راه دین گرفتند

عشق را با بوی پیاپی کرد  
ز خورشید با خیال دوری نگذرد  
دل ویست ز طور خود برون شد  
قدم درین شکنجی از برداشت  
تسلی پس از این دیر فبارد  
که ای حاجت رواستی مستان  
بفرم قیامت لی نهایی  
و لم یکن شور فانی گرفت  
مرا خان ز خود را می بخوده  
که مو کاران که راه دین گرفتند







اینجا هم تو یقین آگهی  
نشته بر سر پادشاهی  
در آن خلوت سراپسود و خرد  
بوصل یوسف و فضل خداوند

خداوند برین دولت  
خداوند برین دولت  
خداوند برین دولت  
خداوند برین دولت

زهی حسرت که ناک بختی  
کشته شاه دولت و رخوش  
نمیده خاطرش از غم غباری  
ز ناکه باد و بارید بر آید  
در آید در ریاض و گلستان  
درخت از دورا بشکند شاخ

ببیند و بگوید  
ببیند و بگوید  
ببیند و بگوید  
ببیند و بگوید

ببیند و بگوید  
ببیند و بگوید  
ببیند و بگوید  
ببیند و بگوید

ببیند و بگوید  
ببیند و بگوید  
ببیند و بگوید  
ببیند و بگوید

ببیند و بگوید  
ببیند و بگوید  
ببیند و بگوید  
ببیند و بگوید

ببیند و بگوید  
ببیند و بگوید  
ببیند و بگوید  
ببیند و بگوید







چو یوسف روی او در بند کی دید  
وزان نیت دلش باز نیکو دید  
برای او ز کاشانه ساخت  
نیکو کاشانه عبا و شکار ساخت  
چو کاخ آسمان فیروز خشتی  
زمین از لطف وضع او خشتی  
پارزشش بخار از فرین تفت  
همه سن را در او فکر نظر و تفت  
روز و نهانش نور بخت تابان  
روز با قاصد دولت شب تابان  
ز عالی غمهایش چشم بدو  
مقوس طاقها چون بار و جی  
ز عکس شمسش خور برده مایه  
محل از وی مروان خانه مایه  
و میداد زاب گل یک شمع  
نخستین دیوارش در شمع  
بر شاخ آنگن مرغی نشسته  
ولیکن از توامش رسته  
میان خانه ز در خنده شمع  
ز رخسار لعل ناب شمع

چو یوسف روی او در بند کی دید  
وزان نیت دلش باز نیکو دید  
برای او ز کاشانه ساخت  
نیکو کاشانه عبا و شکار ساخت  
چو کاخ آسمان فیروز خشتی  
زمین از لطف وضع او خشتی  
پارزشش بخار از فرین تفت  
همه سن را در او فکر نظر و تفت  
روز و نهانش نور بخت تابان  
روز با قاصد دولت شب تابان  
ز عالی غمهایش چشم بدو  
مقوس طاقها چون بار و جی  
ز عکس شمسش خور برده مایه  
محل از وی مروان خانه مایه  
و میداد زاب گل یک شمع  
نخستین دیوارش در شمع  
بر شاخ آنگن مرغی نشسته  
ولیکن از توامش رسته  
میان خانه ز در خنده شمع  
ز رخسار لعل ناب شمع

چو یوسف روی او در بند کی دید  
وزان نیت دلش باز نیکو دید  
برای او ز کاشانه ساخت  
نیکو کاشانه عبا و شکار ساخت  
چو کاخ آسمان فیروز خشتی  
زمین از لطف وضع او خشتی  
پارزشش بخار از فرین تفت  
همه سن را در او فکر نظر و تفت  
روز و نهانش نور بخت تابان  
روز با قاصد دولت شب تابان  
ز عالی غمهایش چشم بدو  
مقوس طاقها چون بار و جی  
ز عکس شمسش خور برده مایه  
محل از وی مروان خانه مایه  
و میداد زاب گل یک شمع  
نخستین دیوارش در شمع  
بر شاخ آنگن مرغی نشسته  
ولیکن از توامش رسته  
میان خانه ز در خنده شمع  
ز رخسار لعل ناب شمع

چو یوسف روی او در بند کی دید  
وزان نیت دلش باز نیکو دید  
برای او ز کاشانه ساخت  
نیکو کاشانه عبا و شکار ساخت  
چو کاخ آسمان فیروز خشتی  
زمین از لطف وضع او خشتی  
پارزشش بخار از فرین تفت  
همه سن را در او فکر نظر و تفت  
روز و نهانش نور بخت تابان  
روز با قاصد دولت شب تابان  
ز عالی غمهایش چشم بدو  
مقوس طاقها چون بار و جی  
ز عکس شمسش خور برده مایه  
محل از وی مروان خانه مایه  
و میداد زاب گل یک شمع  
نخستین دیوارش در شمع  
بر شاخ آنگن مرغی نشسته  
ولیکن از توامش رسته  
میان خانه ز در خنده شمع  
ز رخسار لعل ناب شمع











معمول است که در این کتاب  
 که در این کتاب که در این کتاب  
 که در این کتاب که در این کتاب  
 که در این کتاب که در این کتاب



بمقتوی برآید احش نام  
 که آمد در طریق عشق صادق  
 که کیم سر خود فرود عشق  
 بزودش لعلان و سار نودی  
 بنودی باریش خورشیدانی  
 یکی عاشق یکی معشوق خواندی  
 ره در رسم نشت و چو نشت داشت  
 اگر چو نشت چون خواست داشت

بصدق کس که ز دور عاشقی کام  
 که آمد در طریق عشق صادق  
 که کیم سر خود فرود عشق  
 بزودش لعلان و سار نودی  
 بنودی باریش خورشیدانی  
 یکی عاشق یکی معشوق خواندی  
 ره در رسم نشت و چو نشت داشت  
 اگر چو نشت چون خواست داشت



که در این کتاب که در این کتاب  
 که در این کتاب که در این کتاب  
 که در این کتاب که در این کتاب  
 که در این کتاب که در این کتاب

که در این کتاب که در این کتاب  
 که در این کتاب که در این کتاب  
 که در این کتاب که در این کتاب  
 که در این کتاب که در این کتاب



از کس دیشتم این خدایا پس  
بجهاد که این شد امانت  
دو صد بار چرخیم خوردم  
چو یوسف این سخن بازان پرچهر  
بدو کفایتی سخن از خود و عینش  
بکشت آری ولی معذور میدار  
بدل شوقی که پایانی نبودش  
تراشکی برین خوبی که دیدی  
یکشایی نبود از تو حد من

ز دیر که سرم کس نوک الماس  
که کوه ماند از دوت چنانست  
توئی آفتی تبسم کردم  
شنیدم فرو دار کش مهر بر مهر  
نیزین با آنچه سچستی ازین پیش  
که من بودم ز دور و عاشقی  
بجان بروی که در مانی نبودش  
کران مردم مرا سوزی فرووی  
کیش دامن غصه می ربو من

از کس دیشتم این خدایا پس  
بجهاد که این شد امانت  
دو صد بار چرخیم خوردم  
چو یوسف این سخن بازان پرچهر  
بدو کفایتی سخن از خود و عینش  
بکشت آری ولی معذور میدار  
بدل شوقی که پایانی نبودش  
تراشکی برین خوبی که دیدی  
یکشایی نبود از تو حد من

از کس دیشتم این خدایا پس  
بجهاد که این شد امانت  
دو صد بار چرخیم خوردم  
چو یوسف این سخن بازان پرچهر  
بدو کفایتی سخن از خود و عینش  
بکشت آری ولی معذور میدار  
بدل شوقی که پایانی نبودش  
تراشکی برین خوبی که دیدی  
یکشایی نبود از تو حد من

از کس دیشتم این خدایا پس  
بجهاد که این شد امانت  
دو صد بار چرخیم خوردم  
چو یوسف این سخن بازان پرچهر  
بدو کفایتی سخن از خود و عینش  
بکشت آری ولی معذور میدار  
بدل شوقی که پایانی نبودش  
تراشکی برین خوبی که دیدی  
یکشایی نبود از تو حد من



این که در این عالم است  
 و این که در آن عالم است  
 و این که در این عالم است  
 و این که در آن عالم است

به سیم بر که سر بر زدی آب  
 برون بد بکامی خویش خفت  
 ز باد و صدم با هم رسیده  
 نهفته تا شکسته در شکسته  
 ز باد غش غش شکسته را چید  
 کل از باد و سحر شکسته چون ماند  
 ولی او پنجه با غم نخید است  
 بوقت گمراهی ست رک بود  
 ز تو نام و نشان پدید بودم  
 بس این اهدا سپرد بودی

شکسته تشبیه بر عادت از غدا  
 شد اول غرقه از خربا خوشی  
 دو پنجه از دو دکن بر دیده  
 یکی شکسته و دیگر شکسته  
 چو یوسف کوثر ناسه را دید  
 به کشت ای کج ناسه چون ماند  
 بکشتا خیزم کس ندید است  
 بر او جاه اگر چه تیر تک بود  
 به طغی در که خوابت دیده بودم  
 بساط رحمت گسترده بودی

این که در این عالم است  
 و این که در آن عالم است  
 و این که در این عالم است  
 و این که در آن عالم است

این که در این عالم است  
 و این که در آن عالم است  
 و این که در این عالم است  
 و این که در آن عالم است











بدرگاه کمال و درگاه کمال  
بدرگاه کمال و درگاه کمال  
بدرگاه کمال و درگاه کمال  
بدرگاه کمال و درگاه کمال

در این اندیشه خاطر درکش  
کسی خوش بودی نجاگاه ناخ  
زنا که دید کرد پرده برخواست  
منی بی پرده منزل ایست  
ز لعل خارا نظر چون در وی افتاد  
تا شای ویش پی در پی افتاد  
برون بر دوش خود و شرفش  
ز روز خور غلام سایه شد دور  
چو یوسمان محبت کیشش دید  
ز دیدار خود آن پیوستش دید  
ز رحمت جای رخت زش کرد  
کنار خوشنالین سرش کرد  
بوی خود بهوش آورد و بانش  
یهداری کشید از خواب نازش  
بان وی کی راوی بست دیده  
وز و سپود عمری آسیده  
چو چشم انداخت روی دیدن  
چو روی شش چین بوی دیا  
چو روی عرصین مطبوع و معبول  
ز حسن آرایش شاط معزول

بدرگاه کمال و درگاه کمال  
بدرگاه کمال و درگاه کمال  
بدرگاه کمال و درگاه کمال  
بدرگاه کمال و درگاه کمال

بدرگاه کمال و درگاه کمال  
بدرگاه کمال و درگاه کمال  
بدرگاه کمال و درگاه کمال  
بدرگاه کمال و درگاه کمال



کای آیتین جان و نازد  
 آن دق لعل غلبه و نازد  
 زلفه غلبه و نازد  
 فیش چشم نازد  
 زلفه غلبه و نازد  
 کای آیتین جان و نازد

عروس شاد غنیرین است  
 بفرودی برین نیر و ظلام  
 حصار شمر شید پرده راز  
 بخلوت محرابان نم شستند  
 زلفی مشط در خلوت خاص  
 که این تشنه که بر لب دیده آب  
 شود و ترش کنی سیراب یاب  
 کسی پر آب چشمش ز اشک شاد  
 کسی که شکا که سن باورندارم  
 کسی که شکا که لطف دوست عا  
 زلفی و دست و نمیدی حرا

زلفه غلبه و نازد  
 فیش چشم نازد  
 زلفه غلبه و نازد  
 کای آیتین جان و نازد  
 آن دق لعل غلبه و نازد  
 زلفه غلبه و نازد

کای آیتین جان و نازد  
 آن دق لعل غلبه و نازد  
 زلفه غلبه و نازد  
 فیش چشم نازد  
 زلفه غلبه و نازد  
 کای آیتین جان و نازد







به هم می آید که در این عالم  
 کز این دنیا و آن دنیا دور  
 که در این دنیا و آن دنیا دور  
 که در این دنیا و آن دنیا دور

پیام آور و کای شاه شریف  
 که ما عجب زلیخا را چو دیدیم  
 ز موج انگیختن عجز و گوش  
 و ش از تیغ نو میدی خستیم  
 تو هم عهدش کن جاوید بوند  
 ز عین عاطفت بیابی نظر ما  
 پادشاه سزاوارد پاک  
 تو عرض نیاز او شنیدیم  
 در آمد بجز نباشش بچشش  
 تو با لای عرشش عقد بستیم  
 که بشاید آن کار او بند  
 شود زاینده زان محبت کمر ما



چو فرمان یافت یوسف از خداوند  
 که بند و بار این عتق بپونند

به هم می آید که در این عالم  
 کز این دنیا و آن دنیا دور  
 که در این دنیا و آن دنیا دور  
 که در این دنیا و آن دنیا دور

به هم می آید که در این عالم  
 کز این دنیا و آن دنیا دور  
 که در این دنیا و آن دنیا دور  
 که در این دنیا و آن دنیا دور







کجاست که در میان این عالم  
 کجاست که در میان این عالم  
 کجاست که در میان این عالم  
 کجاست که در میان این عالم

که مرا جنت که مرا و از تو تو هم  
 که مرا جنت که مرا و از تو تو هم  
 که مرا جنت که مرا و از تو تو هم  
 که مرا جنت که مرا و از تو تو هم  
 که مرا جنت که مرا و از تو تو هم  
 که مرا جنت که مرا و از تو تو هم  
 که مرا جنت که مرا و از تو تو هم  
 که مرا جنت که مرا و از تو تو هم

کجاست که در میان این عالم  
 کجاست که در میان این عالم  
 کجاست که در میان این عالم  
 کجاست که در میان این عالم  
 کجاست که در میان این عالم  
 کجاست که در میان این عالم  
 کجاست که در میان این عالم  
 کجاست که در میان این عالم

کجاست که در میان این عالم  
 کجاست که در میان این عالم  
 کجاست که در میان این عالم  
 کجاست که در میان این عالم  
 کجاست که در میان این عالم  
 کجاست که در میان این عالم  
 کجاست که در میان این عالم  
 کجاست که در میان این عالم



[illegible]







در آنوقت که در میان حجاب  
 و باقی که در میان حجاب  
 و باقی که در میان حجاب  
 و باقی که در میان حجاب

در آنکه حجاب از کای یکانه	بجونی نیک در عالم فنانه
تاده بر در اینک آن پر	که در در برکت شد عیان که
مراکشی که با وی باش همراه	بهر اسی سانش تا بهرگاه
بکشا حاجت او را روان	اگر در ویش متا از او کن
بکشا ویت نین که تیش	که با من با بگوید قصه خویش
بکشا رختش ده تا در آید	حجاب از حال و دهم چو آید
چو رخت یافت همچون زده رفا	در آمد شادمان غلغلی ص
چو کل خندان شد و چون عجب	و بان چند و بر ویست گفت
بکشا آنم که چون روی دیدم	ترا از جلد عالم برگزیدم
فشانم کنج کو سر در بهاست	دل جان صرف کردم قد ص

در آنوقت که در میان حجاب  
 و باقی که در میان حجاب  
 و باقی که در میان حجاب  
 و باقی که در میان حجاب



در این جهان دو کس آید بران  
 یکی که در این جهان بماند  
 و دیگری که در آن جهان رود  
 و هر دو را در این جهان بود  
 و هر دو را در آن جهان بود

نه چون شاهان دور این زمانه  
 که میجویند بهر روز بهانه  
 ز نه عالم که یکدیگر گریست  
 و هرگز در دست کسی ننگست  
 ز دنیا ز دشمن صد سرخ میست  
 و نظم کردن نوی مرز گوشت

این جهان در حال و جوانی را با این  
 این جهان در حال و جوانی را با این

آزان خوشتر چه باشد پیش عاشق  
 که باشد یار نیک اندیش عاشق  
 بخوگانه را زشش یار یابد  
 بر پیش او نشیند را زگوید  
 ز غوغای سپهر چون رست یابد  
 بخوگانه خود مشیت یابد

بدی شتر میخ داد کام  
 خنک خنک خنک خنک خنک  
 خنک خنک خنک خنک خنک  
 خنک خنک خنک خنک خنک

در این جهان دو کس آید بران  
 یکی که در این جهان بماند  
 و دیگری که در آن جهان رود  
 و هر دو را در این جهان بود  
 و هر دو را در آن جهان بود  
 در این جهان دو کس آید بران  
 یکی که در این جهان بماند  
 و دیگری که در آن جهان رود  
 و هر دو را در این جهان بود  
 و هر دو را در آن جهان بود

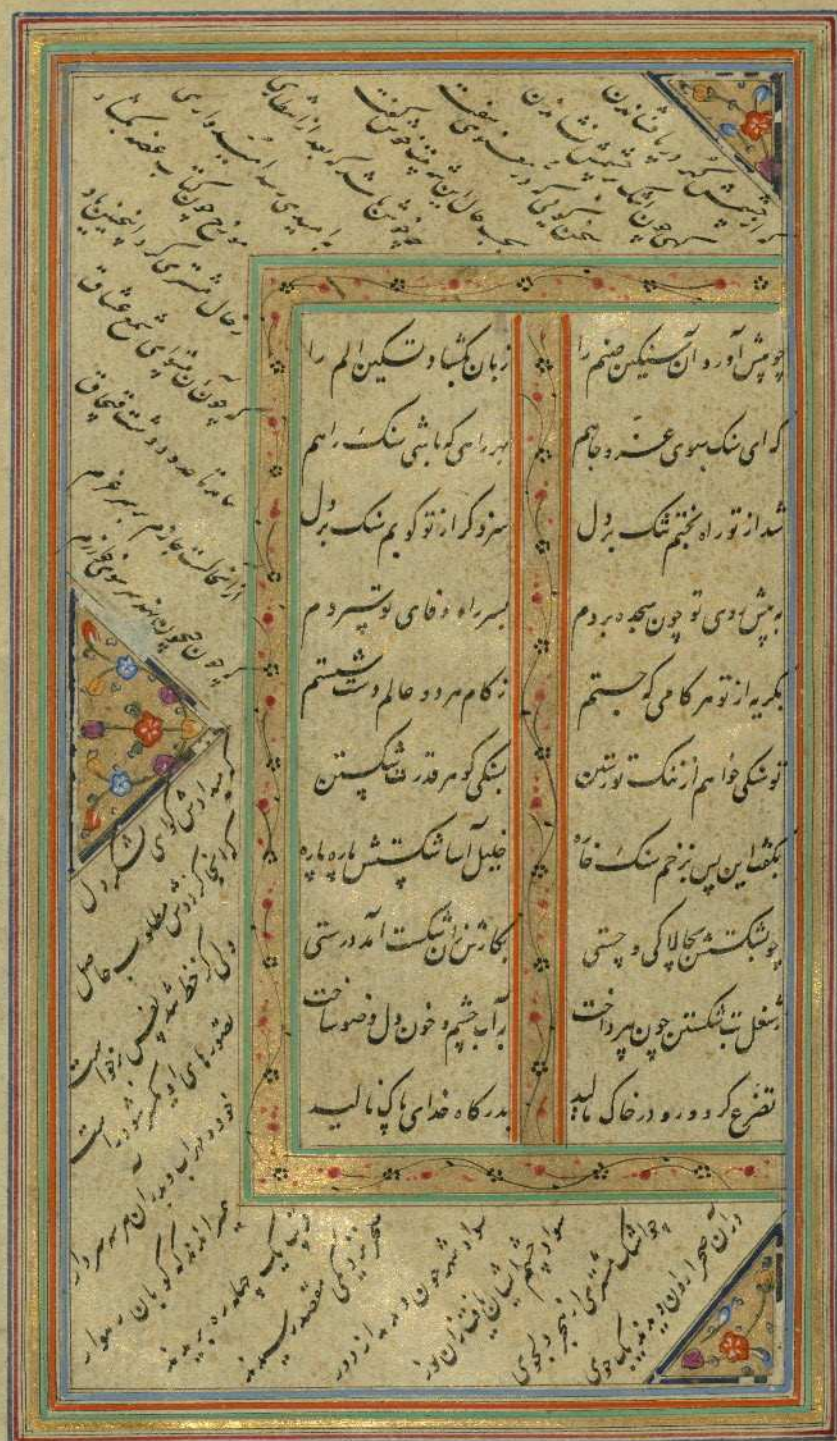




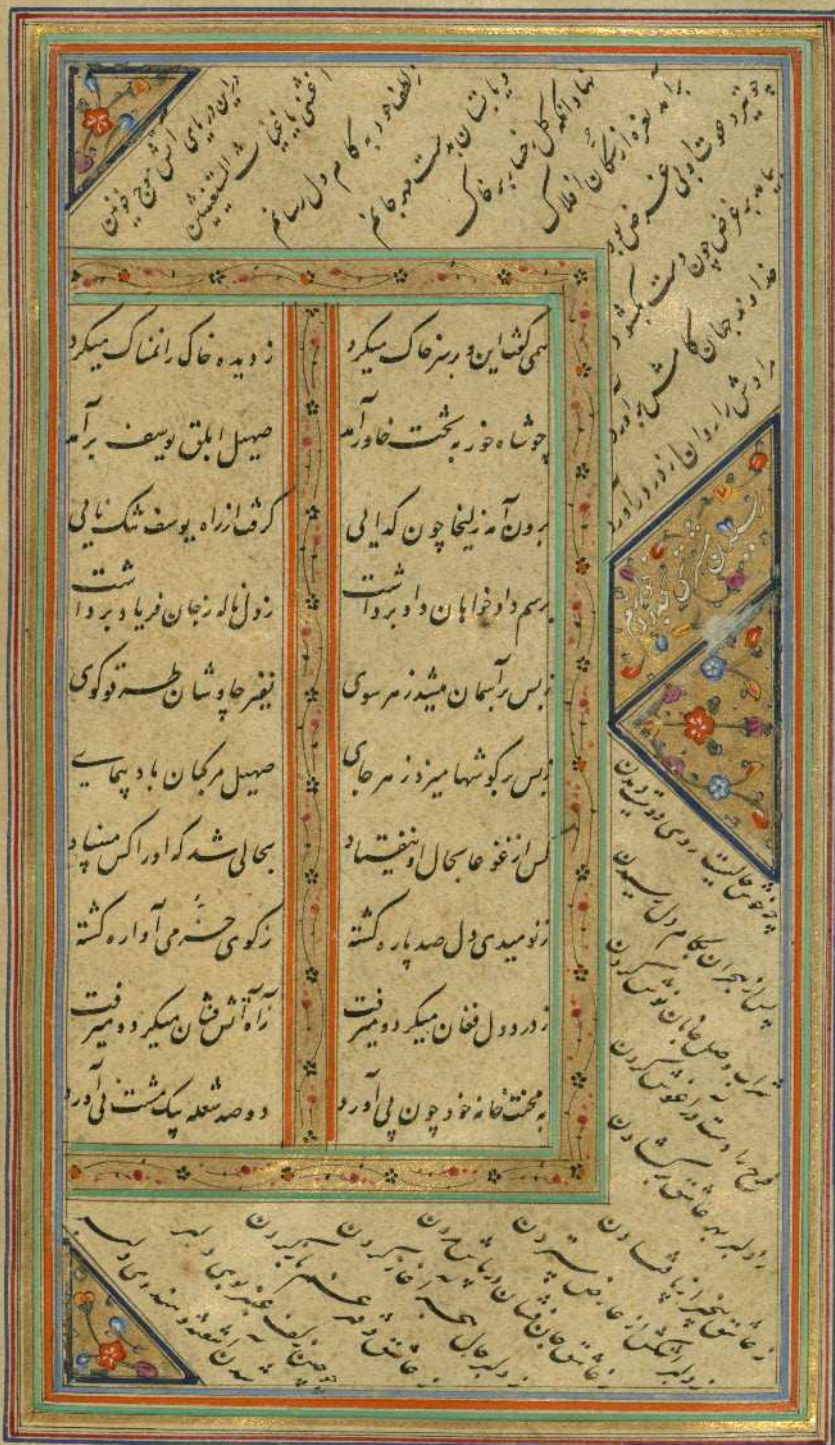












دین داری است بی فتن  
فنی یا فنی است یقین  
نهادن کل خرابه فکر  
دینان به دست جو عالم  
نمودن دینان افکار  
نمودن دینان افکار  
نمودن دینان افکار

ز دیده خاک زلف میکرد	همی کشاین برزخاک میکرد
صیقل ابلق و یسف برآید	چو شاه خور بهشت خاور آید
کشف از راه یوسف شک نیایی	برون آمد زینجا چون کدایی
ز دل ناله ز جان فریاد برداشت	برسم دوا و خوابان دوا برداشت
تیر چاوشان حبه تو کوئی	ز بس برآسمان میشد زمره سویی
صیقل مرکبان باد پهای	ز بس بر کوشه میزد زمره جهای
بحالی شه که اورا کس منیاد	کس از غوغا بحال او نغیث نداد
ز کوی حرمی آواره گشته	ز نو میدی دل صد باره گشته
ز راه آتش نشانی میکرد و میشت	ز دور و دل فغان میکرد و میشت
دو صد شهید یک شتبی آورد	به محنت خانه خود چون پی آورد



چون غوغا زمره سویی  
ز بس بر کوشه میزد زمره جهای  
کس از غوغا بحال او نغیث نداد  
ز نو میدی دل صد باره گشته  
ز دور و دل فغان میکرد و میشت  
به محنت خانه خود چون پی آورد

ز غوغا زمره سویی  
ز بس بر کوشه میزد زمره جهای  
کس از غوغا بحال او نغیث نداد  
ز نو میدی دل صد باره گشته  
ز دور و دل فغان میکرد و میشت  
به محنت خانه خود چون پی آورد







ایوب و عیسی و زکریا و یونس و  
 ابراهیم و اسماعیل و هارون و  
 سلیمان و داود و حزقیال و  
 یسعیا و یحیی و یسوع و  
 محمد و آل محمد و ائمه  
 معصومین و ما را از  
 انبیا و اولاد انبیا  
 و ائمه معصومین  
 و ما را از انبیا و  
 اولاد انبیا و ائمه  
 معصومین و ما را از  
 انبیا و اولاد انبیا  
 و ائمه معصومین

ایوب و عیسی و زکریا و یونس و  
 ابراهیم و اسماعیل و هارون و  
 سلیمان و داود و حزقیال و  
 یسعیا و یحیی و یسوع و  
 محمد و آل محمد و ائمه  
 معصومین و ما را از  
 انبیا و اولاد انبیا  
 و ائمه معصومین

مژده عاشق پدل شمع است  
 دودم بود یک مظلومش آرام  
 چو یابد بوی گل خواهد که پند  
 چو یابد بهر چشم انگارش  
 و کبر بوس کندش هم دهد  
 امید که مرانی نیست در عشق  
 بودا خازان خون قرون و بر  
 براحت کی بود انکس سزاوار  
 که خون زدن بود یار و نشکا

مژده عاشق پدل شمع است  
 دودم بود یک مظلومش آرام  
 چو یابد بوی گل خواهد که پند  
 چو یابد بهر چشم انگارش  
 و کبر بوس کندش هم دهد  
 امید که مرانی نیست در عشق  
 بودا خازان خون قرون و بر  
 براحت کی بود انکس سزاوار  
 که خون زدن بود یار و نشکا

ایوب و عیسی و زکریا و یونس و  
 ابراهیم و اسماعیل و هارون و  
 سلیمان و داود و حزقیال و  
 یسعیا و یحیی و یسوع و  
 محمد و آل محمد و ائمه  
 معصومین و ما را از  
 انبیا و اولاد انبیا  
 و ائمه معصومین



چو جاز تان کی سمره کرد و  
چو کردی کوشان حیران مجرب  
زوی افغان که مرغیت دورم  
نباشد پیش از نیم تاب و دوی  
بکشی این سپوش و قشای  
ز جام چو دی از دست قش  
در آن مینا چو دم از جان شاد  
بین دستور بودی روزگاری

از آن جان باز کن آگاه کرد و  
ز چاد و شان صیدی دور شود و  
بصدخت در این دوری بوم  
بخویم دوری آلوده صبری  
ز خود که ده نواش و قشای  
چنان خج و دنان فی سبت ش  
و میدی خاستی افغان و فریاد  
بوزی غیر از پیشگاه باری

بازای می سوی آسمان کرد  
بازای می سوی آسمان کرد  
بازای می سوی آسمان کرد  
بازای می سوی آسمان کرد











در خفا از روی تو ای دل  
 در خفا از روی تو ای دل  
 در خفا از روی تو ای دل  
 در خفا از روی تو ای دل

اگر نقش پریدی در تک و دو که شتی در شکار پستان نخیر کش میدانی از غربت با شرق اگر که هوش پادرس کشیدی بر آتش کشیدی بر قطره از روی خوش شمن آن خمی بودیش لیل چون گنجی بود از که سر روان باز که شدی نام و من و تو بدای روی آورد روی جان سر بنیاساختی در هر شب با کاه	هیچ اندر شتی چون نه نو پران از پهلوی نخر چون تیر یک جتن پریدی کرم چون بق بگردش و در صحرای سیدی نذیری بکس یک قطره از روی چنان کرد آمد از قطره بایل بر من ز سبب ما تریا زیاده کشتی خد شش گردون بگردن بسطله آب از چشم جوز جوش از بند و کشتن کاه
---	---

در خفا از روی تو ای دل  
 در خفا از روی تو ای دل  
 در خفا از روی تو ای دل  
 در خفا از روی تو ای دل



چو کردی از جسد اینی مال آغاز  
چو از بجز آتش روی گرفتستی  
در آن فی سبت بود ادا ده خسته  
ولی از دوش غشش چون خبر بود  
بر آخر داشتی یوسف دیو راوی  
کجا و باقی چون چرخ فیروز  
ز نور غفلت اندویش نشانه  
کرد بر خسته چرخ از دم او  
هر نفس بلالی بسته از دزد  
بزم هم چو سنگ خاره خستی

بعد از خواستی از نرنگی او از  
ز آتش شد دانی گرفتستی  
چو صیدی تیر با کوشش  
بر او تیر کوئی نیشگر بود  
سپهر اندازد کرد و نهایی  
ز شب تبه مرغان وصله برود  
برابر چون شب و روز زمانه  
شک در کاسه بدرار پسم او  
بزم آخرش خشان سمر  
زمره نوش سیاه جستی

چو کردی از جسد اینی مال آغاز  
چو از بجز آتش روی گرفتستی  
در آن فی سبت بود ادا ده خسته  
ولی از دوش غشش چون خبر بود  
بر آخر داشتی یوسف دیو راوی  
کجا و باقی چون چرخ فیروز  
ز نور غفلت اندویش نشانه  
کرد بر خسته چرخ از دم او  
هر نفس بلالی بسته از دزد  
بزم هم چو سنگ خاره خستی

چو کردی از جسد اینی مال آغاز  
چو از بجز آتش روی گرفتستی  
در آن فی سبت بود ادا ده خسته  
ولی از دوش غشش چون خبر بود  
بر آخر داشتی یوسف دیو راوی  
کجا و باقی چون چرخ فیروز  
ز نور غفلت اندویش نشانه  
کرد بر خسته چرخ از دم او  
هر نفس بلالی بسته از دزد  
بزم هم چو سنگ خاره خستی



بیاورم از جانشینان  
 که در قتل او کشته شدند  
 و در قتل او کشته شدند  
 و در قتل او کشته شدند

بناشد قوتی از بوسه بایش	بناشد قوتی از بوسه بایش
برویش از غمت نگاری	چو پند سرودی بر بکند آری
بشود که داد کوزان دیار است	بوسه پای او که شهریار است
در آید نوشتاب نظاره	و که سلطاننش از راسی سواره
نیشد خوش تاوارن پیش	شود خرم بجاک که در پیش



برای یوسف از غمت خست	زینهار ز شبنمی چو جان گاست
چو مستی یار پرست یار و مال	بدو کردنی بستی خال

که با وی کرم شد باز خسته  
 و در قتل او کشته شدند  
 و در قتل او کشته شدند  
 و در قتل او کشته شدند

که در قتل او کشته شدند  
 و در قتل او کشته شدند  
 و در قتل او کشته شدند  
 و در قتل او کشته شدند



نه هر کس قصه یوسف شنیدی  
 دناش را چو در جی از کمر پر  
 بدین بخش که بود کمر پرست  
 بدین جبه مشکین گشت خرسند  
 جز کو یان یوسف لب شیشه  
 که نشان کرب مرصع شد  
 بر آن شده تازی قوتی بدبار  
 که چون آمد کد کا می برش  
 ز سی سچاره آن از پاش ده  
 ز خوان وصل جان بازمانده  
 به پیش کنج نسیم در کشیدی  
 لبالب ساشی از کمر و در  
 شد نسیم و زو که ترستی  
 بر آن ازین خرامش که نرینه  
 پس انوی خاموشی نشسته  
 ز یوسفی قوت از ده کوش  
 کند در راه یوسف خانه سا  
 پذیرد قوت از آوار سپاس  
 ز نام خیار از دست داده  
 زای عیش و ناساز مانده

به پیش کنج نسیم در کشیدی  
 لبالب ساشی از کمر و در  
 شد نسیم و زو که ترستی  
 بر آن ازین خرامش که نرینه  
 پس انوی خاموشی نشسته  
 ز یوسفی قوت از ده کوش  
 کند در راه یوسف خانه سا  
 پذیرد قوت از آوار سپاس  
 ز نام خیار از دست داده  
 زای عیش و ناساز مانده

به پیش کنج نسیم در کشیدی  
 لبالب ساشی از کمر و در  
 شد نسیم و زو که ترستی  
 بر آن ازین خرامش که نرینه  
 پس انوی خاموشی نشسته  
 ز یوسفی قوت از ده کوش  
 کند در راه یوسف خانه سا  
 پذیرد قوت از آوار سپاس  
 ز نام خیار از دست داده  
 زای عیش و ناساز مانده

به پیش کنج نسیم در کشیدی  
 لبالب ساشی از کمر و در  
 شد نسیم و زو که ترستی  
 بر آن ازین خرامش که نرینه  
 پس انوی خاموشی نشسته  
 ز یوسفی قوت از ده کوش  
 کند در راه یوسف خانه سا  
 پذیرد قوت از آوار سپاس  
 ز نام خیار از دست داده  
 زای عیش و ناساز مانده



این پیمان دود و دود بر سر  
از این بر آتش که بر سر  
می دانم که در این دود  
ای که در این دود

این پیمان دود و دود بر سر  
از این بر آتش که بر سر  
می دانم که در این دود  
ای که در این دود

برشت خم آزان کردی سرش  
بسر بر روی دران ویران سال  
تبی از طعنه ای طعنه پیش و پیش  
مطعل کردن از طوق مرصع  
بیر پرسلوا از خاکش نیلین  
بهر پوشش از خاک بستر  
بیاد او بیز پایی خشتش  
در آن محنت کران یک شمه کشم  
از قی غیر یوسف بر زبانش  
در آن قتی که کج کیم و زردا  
که جسی کم شد سرهای خویش  
شیرین افستر تنی پایش غنچال  
بیکار دهنای کمرش کوش  
معا عارض از زلفت برقع  
خدا زارکش از خشت بایلین  
باز همه حیرت جوهر کستر  
مرغ با لثی بود از نهشتش  
شیرش کو مرصه کمر تنم  
بوزی غیر او آرام جانش  
مزاران تهر پر در و کمر داشت

این پیمان دود و دود بر سر  
از این بر آتش که بر سر  
می دانم که در این دود  
ای که در این دود

این پیمان دود و دود بر سر  
از این بر آتش که بر سر  
می دانم که در این دود  
ای که در این دود



بیکدیگر می نگرند و حسن و زینت  
سختی پنهان و کشف و آشکارایی  
بیض و زرد و سبز و آبی و بنفشه  
در یکدیگر می آمیزد و در یکدیگر

شادی زیر این طاق کج آیین  
چو تمام در کشت ارنا امید  
ز منتهای مکر بودش نمنه  
بر روی باز چون گل خیش شده  
ز مازان چین که در باره فکند  
نمار و کس در این کعبه کمن یار  
ولی که با دیو دی در بنودی  
سوی سروش ز بار عشق خم شد  
ز سر نی پای و در بخت و آرون  
در این منیده خاک از خون دم

سپید و شمش چشم جا چین  
چراغ قاریا سی و پسندی  
که باشد کار من و واکو نه  
شکن بر صفو سر نیش قفا  
شادی از پنجه در چین رو  
که کبر و آب چین بی خیش باد  
رخ چون آبا و پر چین نویدی  
سرش چون حلقه همراه قدم شد  
ز بزم وصل همچون حلقه پرور  
چو شد سر یار پناشیش کم

در این منیده خاک از خون دم  
در این منیده خاک از خون دم  
در این منیده خاک از خون دم  
در این منیده خاک از خون دم

در این منیده خاک از خون دم  
در این منیده خاک از خون دم  
در این منیده خاک از خون دم  
در این منیده خاک از خون دم



نمود که این کائنات را بر آفرید  
 و در حق تعالی است و در حق تعالی  
 که در جهان است و در حق تعالی  
 که در جهان است و در حق تعالی

[illegible]

مستوان بنگارم  
کن کلام میم صبح  
شیر بران قرق را پیش  
دلای و خیران عیش  
خود بگوید در ساعت  
پنداران کردار را



بسیار می شود لب لباب  
روزی سر نهادن در جوار  
باز که بنامید از درخت  
چو کبکین غایب و پنهان  
چون آمد موافق و بهر  
سوی شمس طغیان  
بختش آید در شبان

دوران دانه رخ را خازد کردی	دل تهنیت تار ز کردی
بروی کار نام و دم دهم	بجز خون بکرم کاین است
کسی کند می نابخشوی گلگون	که از دیده کش و می شمع خون
کمی سینه کمی دل میخیزد	ز جان خورشید جانان تیرا شد
نیایش کرد و چون زنده مانم	که در قالب خال او دست جانم
زاده آتش مهر و ماه میزد	می کشان حدیث و آینه
همیزد بر سر زانو کف دست	سمن بار که نیلوفر می بست
بهر دوست یعنی در خون من	کر آن خورشید شد نیلوفر من
چو باشد شتاب غوری یار	مرا بنود باز نیلوفری کار
بدل همچون صنوبر که می شست	بان شیکه خایه می گشت

دندان در کس نهان  
غافل از آن دیدم در خواب  
نی یار که در کس نهان  
نی یار که در کس نهان  
نی یار که در کس نهان  
نی یار که در کس نهان  
نی یار که در کس نهان  
نی یار که در کس نهان

بختش آید در شبان  
چو کبکین غایب و پنهان  
چون آمد موافق و بهر  
سوی شمس طغیان  
بختش آید در شبان  
چو کبکین غایب و پنهان  
چون آمد موافق و بهر  
سوی شمس طغیان



در کمال غایت و در کمال کمال  
 در کمال غایت و در کمال کمال  
 در کمال غایت و در کمال کمال  
 در کمال غایت و در کمال کمال

شمر از آتشفشان و در زمانه  
 درم زو جسته در دل خالی  
 خیالش که رود چون زنده مانم  
 می کشان جدیت و آه میزد  
 چه آه وایم دو دلتش  
 ز غریبه دشت سپح کای  
 برون آن چرخش بالای سر بود  
 در کان و مبدع خواب میخیزت  
 چو دیز تاب و لوسری تب  
 نمی شست از آب آن خواب که می  
 بل بحسب تنی نخر مانده  
 دران خالی نیم در هیچ حالی  
 که در قالب خیال دوست جانم  
 ز آه آتش بهر و ماه میزد  
 بفرق سرشته ی چهره ی شس  
 بوزی غیران چرخش نای  
 نکل از خند تک او سپر بود  
 که خواب خواب بخت  
 مرده میرنخست آبی رلب او  
 از آن خواب بود سرخ تنی

در کمال غایت و در کمال کمال  
 در کمال غایت و در کمال کمال  
 در کمال غایت و در کمال کمال  
 در کمال غایت و در کمال کمال

در کمال غایت و در کمال کمال  
 در کمال غایت و در کمال کمال  
 در کمال غایت و در کمال کمال  
 در کمال غایت و در کمال کمال

در کمال غایت و در کمال کمال  
 در کمال غایت و در کمال کمال  
 در کمال غایت و در کمال کمال  
 در کمال غایت و در کمال کمال



نغمه یوسف ز جان او غیر فرست  
در آن وقتی که رفت از سر غریبش  
خیال روی یوسف یار او بود  
بیا و شش روی درویرانه کرد  
نیخور از فراق از خمیخت  
خوش آن که بخت بر خور دادم  
دلی پر بار از حسرمان دیدار  
آهن دولت چو تخم ساخت مجرم  
بیش پنهان ز بنده آن بر دمی  
بروزم ز یک نغمه از دل زودی  
در و دیوار آن منزل که بودی

خوش از زبان او غیر فرست  
نماند اسباب دولت هیچ چیز  
اینم خاطر الحجاز او بود  
وطن در کج محنت خانه کرد  
ز دیده خون می بارید بکفایت  
در و دیوار آن منزل که بودی  
جانش دیدی زوری دو صد بار  
زنده آن که دشمن محروم و مظلوم  
تأشاکر دمی آن روی چون و  
در و دیوار آن منزل که بودی

نغمه یوسف ز جان او غیر فرست  
در آن وقتی که رفت از سر غریبش  
خیال روی یوسف یار او بود  
بیا و شش روی درویرانه کرد  
نیخور از فراق از خمیخت  
خوش آن که بخت بر خور دادم  
دلی پر بار از حسرمان دیدار  
آهن دولت چو تخم ساخت مجرم  
بیش پنهان ز بنده آن بر دمی  
بروزم ز یک نغمه از دل زودی  
در و دیوار آن منزل که بودی

نغمه یوسف ز جان او غیر فرست  
در آن وقتی که رفت از سر غریبش  
خیال روی یوسف یار او بود  
بیا و شش روی درویرانه کرد  
نیخور از فراق از خمیخت  
خوش آن که بخت بر خور دادم  
دلی پر بار از حسرمان دیدار  
آهن دولت چو تخم ساخت مجرم  
بیش پنهان ز بنده آن بر دمی  
بروزم ز یک نغمه از دل زودی  
در و دیوار آن منزل که بودی

نغمه یوسف ز جان او غیر فرست  
در آن وقتی که رفت از سر غریبش  
خیال روی یوسف یار او بود  
بیا و شش روی درویرانه کرد  
نیخور از فراق از خمیخت  
خوش آن که بخت بر خور دادم  
دلی پر بار از حسرمان دیدار  
آهن دولت چو تخم ساخت مجرم  
بیش پنهان ز بنده آن بر دمی  
بروزم ز یک نغمه از دل زودی  
در و دیوار آن منزل که بودی

نغمه یوسف ز جان او غیر فرست  
در آن وقتی که رفت از سر غریبش  
خیال روی یوسف یار او بود  
بیا و شش روی درویرانه کرد  
نیخور از فراق از خمیخت  
خوش آن که بخت بر خور دادم  
دلی پر بار از حسرمان دیدار  
آهن دولت چو تخم ساخت مجرم  
بیش پنهان ز بنده آن بر دمی  
بروزم ز یک نغمه از دل زودی  
در و دیوار آن منزل که بودی

نغمه یوسف ز جان او غیر فرست  
در آن وقتی که رفت از سر غریبش  
خیال روی یوسف یار او بود  
بیا و شش روی درویرانه کرد  
نیخور از فراق از خمیخت  
خوش آن که بخت بر خور دادم  
دلی پر بار از حسرمان دیدار  
آهن دولت چو تخم ساخت مجرم  
بیش پنهان ز بنده آن بر دمی  
بروزم ز یک نغمه از دل زودی  
در و دیوار آن منزل که بودی

نغمه یوسف ز جان او غیر فرست  
در آن وقتی که رفت از سر غریبش  
خیال روی یوسف یار او بود  
بیا و شش روی درویرانه کرد  
نیخور از فراق از خمیخت  
خوش آن که بخت بر خور دادم  
دلی پر بار از حسرمان دیدار  
آهن دولت چو تخم ساخت مجرم  
بیش پنهان ز بنده آن بر دمی  
بروزم ز یک نغمه از دل زودی  
در و دیوار آن منزل که بودی



دامن من بر سر آید و در آید  
 دامن من بر سر آید و در آید  
 دامن من بر سر آید و در آید  
 دامن من بر سر آید و در آید  
 دامن من بر سر آید و در آید  
 دامن من بر سر آید و در آید  
 دامن من بر سر آید و در آید  
 دامن من بر سر آید و در آید  
 دامن من بر سر آید و در آید  
 دامن من بر سر آید و در آید

دل که ز لبر می شاد باشد  
 غم دیگر نکسیر دامن او  
 اگر کرد و جهان در میاید  
 آنگاه غم دامن او ترک کرد  
 در کربن طرب سازد زمانه  
 فرو چرخد از جن طرب روی  
 زینجا بود مرغ محنت مشک  
 در آن روزی که دولت یار بود  
 حیرش بود بر سر سایه کستر  
 به اسباب شجرت جمع میداشت  
 زنی از و شمع چون شمع میداشت

دل که ز لبر می شاد باشد  
 غم دیگر نکسیر دامن او  
 اگر کرد و جهان در میاید  
 آنگاه غم دامن او ترک کرد  
 در کربن طرب سازد زمانه  
 فرو چرخد از جن طرب روی  
 زینجا بود مرغ محنت مشک  
 در آن روزی که دولت یار بود  
 حیرش بود بر سر سایه کستر  
 به اسباب شجرت جمع میداشت  
 زنی از و شمع چون شمع میداشت

دل که ز لبر می شاد باشد  
 غم دیگر نکسیر دامن او  
 اگر کرد و جهان در میاید  
 آنگاه غم دامن او ترک کرد  
 در کربن طرب سازد زمانه  
 فرو چرخد از جن طرب روی  
 زینجا بود مرغ محنت مشک  
 در آن روزی که دولت یار بود  
 حیرش بود بر سر سایه کستر  
 به اسباب شجرت جمع میداشت  
 زنی از و شمع چون شمع میداشت



چندی عاشق و حصار دلاور  
 بوی بکبای سینه کل  
 در غار صلا در دایه  
 بان تیری در شکست ازین  
 حق بلب خط بیان

یغاری روی در دیوار شمس کرد  
 بنم نشست از این نام شب و روز  
 ناز خان غزیش غایب آباد  
 ملک کویر مهر و زود کیست  
 یکی بار کشه چون غر بر فلک  
 خوش آن دانا به کاری و داری  
 ناز اقبال او کردن نه از

میادوست از نظر جان  
 باز جبین بیل است  
 چار و سوز که بان است  
 رخ سوز غایتش

عادل فایده بیل  
 کافان لایه حر  
 صد پاینده ای که بس  
 قوادر صمیم کل با صد

فردان که نشاند از شکلی  
 در سبزه گل  
 بزمی که در چشم  
 بزمی که در چشم  
 بزمی که در چشم











فانی دلی از دلی فانی دلی  
 فانی دلی از دلی فانی دلی  
 فانی دلی از دلی فانی دلی  
 فانی دلی از دلی فانی دلی

خروا غلص سنا امانت  
 با لای خروا غلص سنا  
 رفته تخلص چن سر خرافت  
 کشیدش کنار خوشینش  
 بر پهلوی خودش تخت نشاند  
 جوابی دلکش مقبول گشتش  
 تخت از جواب خود پرسید قیصر  
 در حرکت این جوابی دیدیم  
 چنان پیر این گشتن باینم  
 بایکشت ایام منداخی

فانی دلی از دلی فانی دلی  
 فانی دلی از دلی فانی دلی  
 فانی دلی از دلی فانی دلی  
 فانی دلی از دلی فانی دلی

چو دلی بای حسن دل بای  
 بخت از آنان از بای سی  
 بخت از آنان از بای سی  
 بخت از آنان از بای سی



چاه از زمین کمر سرکش غدا  
 چاه چاک سواران سپاهی  
 چاه خورشید پیکر خوش نمایان  
 سران مصر پروان ز شمار  
 تنی پستان تابید شاره  
 پوشید یوسف سونی سرور و  
 فزاد مرکبی از پای مسدق  
 بر جابله های شک افرا  
 بر آه مرکب او می مانند  
 چو آمد بارگاه شه بدیدار  
 فرو داد ز رخسار و رخسار

همه در خلق نکش حسد مان  
 بتازی مرکبان بهم سپاهی  
 بهرانی و سریانی سرلایان  
 شمار و روان از نرگساره  
 کشاده هر طرف چپ و کوی  
 بختنا می خاص پسروان  
 چو کوی کشه در و کوهر غرق  
 رنم سو بدیاسی در و کوهر  
 کداز از کدایی می مانند  
 فرو داد ز رخسار و رخسار

جهان باطل در آن  
 بخدا از پیش غرض دل  
 سبک در ساعت چای  
 بچین آن عادت کرد شرح  
 وزیر آمد یک رار اعلام  
 بخت آن چوین شرح  
 بخت چوین شرح  
 صبر می اندر وی کا  
 سر از چاه نشسته  
 کداز از شکلی  
 چاه درون  
 بخت از آن  
 بخت از آن  
 بخت از آن  
 بخت از آن







زندان از غمهای من مشاد  
غم من چون که شتارند و قفا  
خجانی که رسیده اورا رنجانی  
سراحتن کایا ز شاد کوه کاه  
چو شاد این کته سجید بشیند  
اشارت کرد که زیندش از نه  
زبان لطف بکریت خندان  
که مک جان بود شاه بخت

و این غمها ز غمهای من مشاد  
بحال کس که حال من سر است  
کنون واجب بود آنرا تلافی  
صد چند لم و بویغ منرا و  
چو کل شکفت و چون غنچه بخت  
بیان خرم سر استانش مذ  
کل خندان بستان که زیند  
مقام شه شاید جز سرشت

و این غمها ز غمهای من مشاد  
بحال کس که حال من سر است  
کنون واجب بود آنرا تلافی  
صد چند لم و بویغ منرا و  
چو کل شکفت و چون غنچه بخت  
بیان خرم سر استانش مذ  
کل خندان بستان که زیند  
مقام شه شاید جز سرشت

زندان از غمهای من مشاد  
غم من چون که شتارند و قفا  
خجانی که رسیده اورا رنجانی  
سراحتن کایا ز شاد کوه کاه  
چو شاد این کته سجید بشیند  
اشارت کرد که زیندش از نه  
زبان لطف بکریت خندان  
که مک جان بود شاه بخت

و این غمها ز غمهای من مشاد  
بحال کس که حال من سر است  
کنون واجب بود آنرا تلافی  
صد چند لم و بویغ منرا و  
چو کل شکفت و چون غنچه بخت  
بیان خرم سر استانش مذ  
کل خندان بستان که زیند  
مقام شه شاید جز سرشت

و این غمها ز غمهای من مشاد  
بحال کس که حال من سر است  
کنون واجب بود آنرا تلافی  
صد چند لم و بویغ منرا و  
چو کل شکفت و چون غنچه بخت  
بیان خرم سر استانش مذ  
کل خندان بستان که زیند  
مقام شه شاید جز سرشت

و این غمها ز غمهای من مشاد  
بحال کس که حال من سر است  
کنون واجب بود آنرا تلافی  
صد چند لم و بویغ منرا و  
چو کل شکفت و چون غنچه بخت  
بیان خرم سر استانش مذ  
کل خندان بستان که زیند  
مقام شه شاید جز سرشت



بی جزا و جاد و دود و دزدی  
 و قتل و دزدی و دزدی و دزدی  
 و قتل و دزدی و دزدی و دزدی  
 و قتل و دزدی و دزدی و دزدی

کل گشت تاب باو بکیر  
 زان کشته کاشی ساه جوا  
 یوسف با جبر پانی ندیم  
 نیا شد در صدق کور نیایی  
 ریخا نیز بود انجاشته  
 ز دستا ساسی پنهان بر پرد  
 ز فوع راستی شش جان علم  
 بحر م نویش که تو اطر سق  
 بکشایست بیف رکن سی  
 نخت اورا وصل و شیر اندم  
 چو کام من دار پیش اندم

بی جزا و جاد و دود و دزدی  
 و قتل و دزدی و دزدی و دزدی  
 و قتل و دزدی و دزدی و دزدی  
 و قتل و دزدی و دزدی و دزدی

بی جزا و جاد و دود و دزدی  
 و قتل و دزدی و دزدی و دزدی  
 و قتل و دزدی و دزدی و دزدی  
 و قتل و دزدی و دزدی و دزدی







یقیناً این غایب را به یقین می بیند  
 یقیناً این غایب را به یقین می بیند  
 یقیناً این غایب را به یقین می بیند  
 یقیناً این غایب را به یقین می بیند

حدیث یوسف و قهیر اوست  
 یکم خیر و یوسف را پادشاه  
 سخن که دوست آری شکر است آن  
 چو از دلبهر سخن شایه شنید  
 و که باره بر زبان شد روان  
 که ای سرور یا ضیق من محرم  
 خرام آموخه بین سپرد دلا  
 که بشناسم چه آیم پیش شایه  
 بزندان اما مجوس کرد است  
 اگر خواهد که من پروی نهیم پای  
 دل شاه از دشمن چنان شکست  
 که از او به که ددم این نکته باور  
 ولی که خود بگوید بهر سر است آن  
 چرا از سر و سن باید شنید  
 یزدین مرده سوسای آن بجان  
 سوسای تنان طریقی من کام  
 بیارادن کل این تنان هزار  
 که چون من یکس این پسندی  
 ز آمار کرم مایوس کرد است  
 این غمخانه کو اول هر کس

یقیناً این غایب را به یقین می بیند  
 یقیناً این غایب را به یقین می بیند  
 یقیناً این غایب را به یقین می بیند  
 یقیناً این غایب را به یقین می بیند  
 یقیناً این غایب را به یقین می بیند  
 یقیناً این غایب را به یقین می بیند  
 یقیناً این غایب را به یقین می بیند  
 یقیناً این غایب را به یقین می بیند

یقیناً این غایب را به یقین می بیند  
 یقیناً این غایب را به یقین می بیند  
 یقیناً این غایب را به یقین می بیند  
 یقیناً این غایب را به یقین می بیند  
 یقیناً این غایب را به یقین می بیند  
 یقیناً این غایب را به یقین می بیند  
 یقیناً این غایب را به یقین می بیند  
 یقیناً این غایب را به یقین می بیند







نوشته به زبان نودمست  
در از نام او که  
نخلی بستان این بستان  
به خوشی بستان  
به خوشی بستان  
نوشته به زبان نودمست


برآرد از عجب مفت و از خشک  
 بر آن چید و کردش سرسبز  
 چو سلطان با بد از خواب بخواست  
 ز سر پیدار دل تغییر آن خواست  
 همه گفتند کین خواب محالست  
 فرا سم کرده و هم و حیالت  
 بحکم عقل تعبیری دارد  
 بجز اعراض تپسری دارد  
 جوانمردی که از یوسف خبر داشت  
 ز روی کار یوسف پرده برداشت  
 که در زندان جایون فرخواست  
 که در حل و قیاق خرده و است  
 دلش در غوص آن دریا کباب  
 بود پیدار از تغییر مرخواست  
 اگر کیوی روم بکشا یم این را  
 در وقت تغییر خواست آورم با  
 بکشا اذن خواستی است این  
 چه بهتر که در از چشم روشن  
 مرا چشم خود این بخت کور است  
 که از دانتن این را دوست

نماند از این کتاب  
در این زمان که در  
مکتب منوریه کتب  
مکتوبه است و چون  
فوقی بعد از آنکه  
در این مکتب  
تحت تعلیم بود  
و در این مکتب  
تحت تعلیم بود



روستای اوزدان قسطنطنیه  
طبع و نشر کردین سال  
شده از پیدایش شیخ مرادی  
بودان بدوی استند نام صدیقی  
سرود ضعیف

دیش زینر چون  
کشی که از جوی غن پر  
چمنه به داری نامه  
درخت بستی جان  
مهر که خیزد  
جای می بل را کشیده  
موسوی یاد کرد شاد













یوسف خوابهای خود میبشد  
چو از روی کی سوس شاه میرفت  
بوی یوسف و صیقل چمن کرد  
که چون در صحبت شاه باریابی  
مراد مجلسش یادآوری نمود  
بگویست در زندان غری  
چو خورشید در سبزه چمن  
چنان فغان و صیقل از خفاش  
نعل و صده اش مایوسی آورد  
جواب خوابهای خود میبشد  
بشد که عود جادو میرفت  
چو در سوس شاه میبشد  
پیش فرصت گفتاریابی  
کران یادآوری خبری بود  
ز عدل شاه دوران بی غری  
که بود از طریق معدلت این  
می از فراز قوس شمشاد  
که خاطر نیامد چند سالش  
زندان مایوسی آورد

از آن صندل درشت  
بسیار از شب  
چون در خواب  
بسیار از شب  
بسیار از شب

مروش و غری  
زبان که در چوب  
بسیار از شب  
بسیار از شب  
بسیار از شب

بسیار از شب  
بسیار از شب  
بسیار از شب  
بسیار از شب  
بسیار از شب

بسیار از شب  
بسیار از شب  
بسیار از شب  
بسیار از شب  
بسیار از شب

بسیار از شب  
بسیار از شب  
بسیار از شب  
بسیار از شب  
بسیار از شب

بسیار از شب  
بسیار از شب  
بسیار از شب  
بسیار از شب  
بسیار از شب







بخارستان رو گلزار کرد  
 جوار بار که ز برشته کشتی  
 چو باد در رود در تازمان  
 برندان کرد آید خرم و شاد  
 چو زندان بر که قماران زندان  
 همه از مستم او شاکشند  
 بگویند غش شد طوقال  
 اگر زندانی چپ کشتی  
 کمرستی پی تیار وارش  
 اگر جا بکفتاری شدی شک  
 سوی تیر کاش کردی شک

کل از نونی ماما کرد  
 شود از مدهش ششم شتی  
 فروز و از رخ هر کل چرایی  
 کند ز دنیا ناز از غم آرد  
 شد از دیدار یوسف مانع خدا  
 ز بندر پنج و غم آرد کرد  
 پیاپی نچر شان و خند و غم حال  
 میر محنت و تیار کشتی  
 خلاصی دوی از تیار و خارش  
 سوی تیر کاش کردی شک



به نام خداوندی که در این عالم  
 خلق کرده و در این عالم  
 هر که را در این عالم  
 به نام خداوندی که در این عالم

رخ انداختی که از رخ  
 تو هم جایی تمام از خود برون  
 ازین دام که از غایب قدم نه  
 چون غم راه دوست از این  
 بنودی و زیانی هم نبود  
 بخاند ز خودی بسود خود را  
 که این سود اینانی سود خود را

در این جهان بی و نیست  
 و نیست کردن و نیست  
 و نیست کردن و نیست  
 و نیست کردن و نیست

ز ما و هر که دو ملت زاید  
 فروغ دولت غفلت میراید

به نام خداوندی که در این عالم  
 خلق کرده و در این عالم  
 هر که را در این عالم  
 به نام خداوندی که در این عالم  
 به نام خداوندی که در این عالم  
 به نام خداوندی که در این عالم  
 به نام خداوندی که در این عالم  
 به نام خداوندی که در این عالم







کجایم که از این کون و کون  
 کجایم که از این کون و کون  
 کجایم که از این کون و کون  
 کجایم که از این کون و کون

بر روز نوحه رخساره کردی  
 کجایم که از این کون و کون  
 کجایم که از این کون و کون  
 کجایم که از این کون و کون  
 کجایم که از این کون و کون  
 کجایم که از این کون و کون  
 کجایم که از این کون و کون  
 کجایم که از این کون و کون

بر روز نوحه رخساره کردی  
 کجایم که از این کون و کون  
 کجایم که از این کون و کون  
 کجایم که از این کون و کون  
 کجایم که از این کون و کون  
 کجایم که از این کون و کون  
 کجایم که از این کون و کون  
 کجایم که از این کون و کون

کجایم که از این کون و کون  
 کجایم که از این کون و کون  
 کجایم که از این کون و کون  
 کجایم که از این کون و کون



سعادتمند فرزند و آرد بدین  
چه دولت باشد آستان  
خوش آن که طبع مدش گشاده  
در آتم پیرگون از زدن او  
مزاران شک دارم تری  
شود از کرد و دمانش معطر  
نخ کوته تاشب کار این بود  
در این گشت چاشن لب آمد  
چو آمد شب که شد حیدریش  
بش این بود زورش تابان  
که سر و من فرو و آرد بدین  
که باشد جای آستان  
شم چین زده کرد و پاره پاره  
به پیش آفتاب روشن او  
که بخرامد بدان نایب  
رموی عیضا نشین  
که قیامش گشت این بود  
در این اندیشه و روشن شب آمد  
که کیر و پیش این شب پیش  
که زندان بجای آن و لغو ز

نوشته کاغذی خوشنویس  
چنین کرد و بر باد شد  
سرکش در لغو زنی گشت  
جواب حسن و حسن گشت  
بجای خوشی گشت  
صبا سر کرد و بدین گشت  
نوشته کاغذی خوشنویس

نوشته کاغذی خوشنویس  
نوشته کاغذی خوشنویس  
نوشته کاغذی خوشنویس

نوشته کاغذی خوشنویس  
نوشته کاغذی خوشنویس  
نوشته کاغذی خوشنویس

نوشته کاغذی خوشنویس  
نوشته کاغذی خوشنویس  
نوشته کاغذی خوشنویس

نوشته کاغذی خوشنویس  
نوشته کاغذی خوشنویس  
نوشته کاغذی خوشنویس

نوشته کاغذی خوشنویس  
نوشته کاغذی خوشنویس  
نوشته کاغذی خوشنویس

نوشته کاغذی خوشنویس  
نوشته کاغذی خوشنویس  
نوشته کاغذی خوشنویس



در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر

کشتن از سواد مردکی است  
 ازین دلاوه یا داور دیا  
 پس از پیشش نودنمای پایا  
 یام کان در یک غره بودش  
 در آن غره شدی شهابی  
 بریده در زرقان لعل ششی  
 کیم تاروی کفایت بهیم  
 بر جامه سن نعل نشین است  
 ز دولت یقین او سر مایه دارد  
 مراد یویش از غم پیکر گیت

در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر

در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر  
 در این شهر که در این شهر















ای که در این عالم  
 ز کجاست که در این  
 ز کجاست که در این  
 ز کجاست که در این

<p>                             نشسته چون شب سرنگنده                              ولی در گوشه تاریک نشسته                              ز کس با همی ناله میکند                              ز نخل ترطیب را بر تیر کشیده                              می داند از درون این زین                              سر ناپی وجودم سوخت                              بر آبی از دلم نشسته                              می ختم ترا زین ظلم بی پاک                              زنی مرحوم و محروم                              مرا ای کاشکی مادر نمی داد                         </p>	<p>                             کس تو وضع در فکند                              ز خود دور به پا زدن                              ز جان زاری هار دل ناله میکند                              بدو لعل زمان نچرخیده                              بچشم خفته زانک گلگون                              بجایم تشنه فروخته شت                              زو بر تشم وصل آسیده                              تیغ ظلم کردی سیرام چاک                              بر آری رحم بر من                              ز تو هر خط ام از نو عسی داد                         </p>
--	---

ای که در این عالم  
 ز کجاست که در این  
 ز کجاست که در این  
 ز کجاست که در این

ای که در این عالم  
 ز کجاست که در این  
 ز کجاست که در این  
 ز کجاست که در این







از زرد که در دایه نشیند  
 به نیش و تیغ و زهر و سوز  
 به نیش و تیغ و زهر و سوز  
 به نیش و تیغ و زهر و سوز

پس از آنکه زهر و سوز  
 که بکشد و کمر بند زینش  
 موایان قاشق ساخت یانه  
 کل و پنهان رباب خودست  
 برده آن هوا آب و گلش  
 درش چنانچه در شکلی فاده  
 می کشد پنهان در سر لباسی  
 از این طاق و تابانی مانده  
 رشتش در دل قفا و آتش تیر  
 که یکدم جانب زدن کر ایشم

کشت باغ و باغش که سودا  
 که بوده وقت خواب فاسد خوا  
 چو مرغان نام و شش ساخت یانه  
 مسلسل بنشین تا به خودست  
 پروید بگرد و بنشینش را  
 دریا چون کل باد می کشد  
 غم خود تا زب کدشت پایی  
 بدل از جوی صبرانی مانده  
 بر آید دیده پر خون گشت بر خیز  
 بر آن نخست سر اینها در ایشم

از زرد که در دایه نشیند  
 به نیش و تیغ و زهر و سوز  
 به نیش و تیغ و زهر و سوز  
 به نیش و تیغ و زهر و سوز







ای دودان درین سحر  
 کف برین سحر و سحر  
 کف برین سحر و سحر  
 کف برین سحر و سحر

ولی صبری گیرد عاشقی پیش  
 بگوید و ناصح از کشار عاشق  
 بقول ناصحان مصلحت کش  
 که آن حرف عاشق از او مش

بمخالف شدن لیلا و شرف و دست و دست  
 بکفر و کفر و کفر و کفر

دور تر از این مغرب پست مهر  
 رینجای فلک را چه شد کم  
 بکریه ناله جانسوز برداشت  
 چو و اندر شب آرد و ز شوق  
 ز بهر آن تیره که در روزگار  
 نماند که در اینجای فلک چه  
 ز بهر یوسف اندر آنکس انچه  
 همان آه و فغان و ز بهر دست  
 بش کرد و فرو و شرم و شوق  
 فریاد تیرگی شبهای بارش

خداوندی که خلق را در جنت  
 می چرخانست که در جنت  
 فلک را که می خرد و بخت  
 ببال می خرد و بخت  
 در جنت است و دولت از باب  
 که کیوان جان دل و شوق  
 بخت است که در جنت



دل را ز غم خون گیتی تر  
 ز من شنو که چو پیرایگان  
 ز پیرایه قادی است و تاب  
 چو کیر و مهر سخت و زین  
 بآن آید که در دامن کسی پای  
 بصوری مایه خیس و زنی  
 بصیر اندر صف ما باشد و در  
 بصوری دولت جای بدست  
 زینجا بادل و جان رسیده  
 که پانی در دیده تابان  
 که کرد دستیان اکنون یکی تو  
 شکیبایی بود پیرایگان  
 بدین آتش بزیار بر صبر است  
 نباید چو کاه از جا برین  
 بدان که پاشی پای بر جای  
 قوی تر مایه بر روی آمد  
 بصیر اندر دل و کمر کان شود  
 بصوری مایه سیدت آرد  
 شد از کشتار دایه آرمیده  
 کشید از خیر کردن پایان



در این کتاب که در میان  
 بزرگان و عوام  
 از کتب قدیم است  
 و در آن  
 از کتب قدیم است  
 و در آن  
 از کتب قدیم است

اگر چه بجهت در میان  
 بزرگان و عوام  
 از کتب قدیم است  
 و در آن  
 از کتب قدیم است  
 و در آن  
 از کتب قدیم است

اگر چه بجهت در میان  
 بزرگان و عوام  
 از کتب قدیم است  
 و در آن  
 از کتب قدیم است  
 و در آن  
 از کتب قدیم است

در این کتاب که در میان  
 بزرگان و عوام  
 از کتب قدیم است  
 و در آن  
 از کتب قدیم است  
 و در آن  
 از کتب قدیم است











در این محنت مرا یک شوق شده  
 برت خویش چشم خویش گشتم  
 ز غم گویی به پست خویش شدم  
 دلم خن شد چو خار و زکامی  
 ز دستان فلک بخت من آشفست  
 بجام زار ز دل آواره خویش  
 بدینسان بوخ و دل ز میگرد  
 ز سرخری گرد بوی شنیدی  
 کرمی سبدم سپهر امن او  
 چو کل عطر دماغ خویش کردی

ز تو چون من بیای خویش شدم  
 ز کوری خویش ز در چکندم  
 بزرگو به پست خود شکستم  
 که آوردم بکت ز پنا کادی  
 ز دست خویش دوم دستم  
 نیدم چه سازم چاره خویش  
 شبانه خود را و ز میگرد  
 بوسی او ز جان اسی کشیدی  
 که روزی بوده بودی بقی او  
 بدان بکین دماغ خویش کردی

باز بگوشت مرا یک شوق شده  
 برت خویش چشم خویش گشتم  
 ز غم گویی به پست خویش شدم  
 دلم خن شد چو خار و زکامی  
 ز دستان فلک بخت من آشفست  
 بجام زار ز دل آواره خویش  
 بدینسان بوخ و دل ز میگرد  
 ز سرخری گرد بوی شنیدی  
 کرمی سبدم سپهر امن او  
 چو کل عطر دماغ خویش کردی

باز بگوشت مرا یک شوق شده  
 برت خویش چشم خویش گشتم  
 ز غم گویی به پست خویش شدم  
 دلم خن شد چو خار و زکامی  
 ز دستان فلک بخت من آشفست  
 بجام زار ز دل آواره خویش  
 بدینسان بوخ و دل ز میگرد  
 ز سرخری گرد بوی شنیدی  
 کرمی سبدم سپهر امن او  
 چو کل عطر دماغ خویش کردی



بنیادش بر کوه دوزخ است  
 کوه دوزخ بر کوه دوزخ است  
 کوه دوزخ بر کوه دوزخ است  
 کوه دوزخ بر کوه دوزخ است

چو نعل موسی بر بزمی گشت	بنامش موسی کل رخسارینه
بقصد سحر جمل جنب میگفت	ز دستش بسینه شک میگفت
شکست آید بر دوزخ جمل کوبی	اگر چه پوشش و خیل خویش
که بند و زخمای سحر بر دل	نخاک آب میگردد و پختن کل
بقصد در تحقیق ناب محبت	بدان لعل چون عتابت
که از جوشش سر میخیزد پرون	مگر میخواست تا نباشد آن خون
چو نیلوفره ز ضربت پای سیلی	رخ گلگون خود میخواست تبلی
نشاید چه بودی مایه می را	که سرخی در خور آمد حشمت می را
بحسرت دست بر دل سستی زد	ز دل خویش رقم بر دل می زد
چرخش بر می که مرغی که خورد است	لایق کار می که مرغی که خورد است

یک با هر چه در دلش باشد  
 بایشان باد و توفیق و نصیب  
 سحر و جادو و زور و شایسته  
 بایشان باد و توفیق و نصیب



مکمل باغ و باغی خوشن  
دوید چو پیکر افغان  
نزدیک سرور از افغان  
دوید چو پیکر افغان  
نزدیک سرور از افغان

بسا عاشق که بر دلبر دگر است	چو زندان بر گرفتار آن زندان
بماند از کز عشق سیر است	چو اینکش از آن سپهر و بیجان
کشت شد از آن گلبرگ خندان	چو آن ماد از کشت نش بر شد
باز خرم کشتن دستان دستان	چو مشکلیان تبر بر عاشق نار
کشت نشندان تیره تر شد	چو آسایش در آن گلزار ماند
کوبی دلدار بر بسند جانی دلدار	سنان غار در گلزار نی گل
کران کل رخت بند خار ماند	چو خالی دیدار آن گلشن پیش
بود خامه کی آید بلیس	ز غم چون بر آید جان غمش که
چو غنچه چاکد و پر سرخ پیش	دری بر سینه خود میکشد
چو باک ارجیه خود عاشق چاکد	
که غم پرور بود و سادی آید	

بمانی غاص خوشی  
و از اینک را شاد است  
و از اینک را شاد است  
و از اینک را شاد است  
و از اینک را شاد است

بمانی غاص خوشی  
و از اینک را شاد است  
و از اینک را شاد است  
و از اینک را شاد است  
و از اینک را شاد است



[illegible]

سخاوت و سخاوت کش بود عبادت  
چو مرغان از مقام صبر شربت  
در آن منزل مجرب عبادت  
بشد که از یکد زمان سرشت  
کنید زبان بلبلوی عطایی  
کنند بوی عطا و شواش اسان  
نیستند در جهان کس را بلایی  
ایسری که نلباشد سر اسان

در پستان شدن زلیخا از دست دادن و دست  
 علیه آمدن برندان و دگر برآید و  
 زار می نمودن بر میخارفت و می

دل و دست چو باد  
پشت این چرخ را بدست  
پنجه آن دایره در پیش  
پایان مسکن از دست بینه  
نظم معادشا بدین کرد  
چنان از روی که پیش بکمر  
پیشی که بر آرد که دانا



جای می بینم یاد داده  
دوستان را چون دم  
دانی که یک  
چون صبر میبار  
که اگر او را  
چون می بینم  
چون می بینم

بشاوی شد بدل اندوایشان  
 ملی سر جا بود و در سرتی  
 بهر جایا هر کجای رکود  
 چو در زندان گفت آن آرام  
 کز این پس بخش سپند دل  
 تن پیش از نشین سراسا  
 بشو از فرق او که در دین می  
 یکی خانه برای او جدا کن  
 معطر دار دیار و درش را  
 زینش ز سندس منفرش انداز  
 کم از کانی غم چون کوه ایشان  
 اگر دوزخ بود کرد و شستی  
 اگر کشش بود بگذر کرد  
 بزندان بان زینجا داد پنجم  
 ز کرد و نعلن پایش نه بکسل  
 بزرگش حله بهر بش پاپا  
 ز تاج شمش ده سر مبنی  
 جدا از دیگران بنیاش جا کن  
 شو ساز طاق و منظرش را  
 ز استبرق سباط و لکش انداز

کم از گمانی غم چون کوه ایشان  
اگر دوزخ بود کرد و بهشتی  
اگر کلاش بود بگذارد کرد  
بزدان بان زلیخا داد پیغام  
ز کرون غلایش نه بکسل  
بزرگش حله برشس پاپا  
ز تاج شمش ده سر بلندی  
جداره دیگران منجاش خاک  
شور ساز طاق و منظرش را  
ز استبرق ساط و گلش انداز

کشمش نمرودی بودی اود مارا  
سواران چون میگردان بدارا  
نی چون بر سوتنا پستی  
تا ملک پید چون میونی  
قداب انجیا پستی پوین  
پستی پوین















بجانم تیرا و چندان شسته  
سر کیویم ارغشش می تپ  
در این سکر که دفع ایکن را  
به کویش به عجز و نامرادی  
که این شایسته نرایی آن باشد  
زانه شیده ز قهر جان خراش  
چو مردم قهر من با او بنشیند  
غریز اندیشه او را پسندید  
بکشایتن فکرت که دم  
نزدیم کوسری آن به کشتی

که چکان به سر چکان شسته  
بشش از غنیمت کمی نیست  
سوی ندان هر پشم آن باز  
بگردانم منادی در منادی  
که انبازی کند با خواجوش  
نند پای تنه در فراشش  
از آن ناخوش گان کیو شسته  
در استوب و طبعش خنبد  
در این معنی بسی اندیشه کردم  
نیاید در دلم به زانچه کشتی

دوم لاله و چرخ و گل  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون

چرخ و گل  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون

چرخ و گل  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون

چرخ و گل  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون

چرخ و گل  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون

چرخ و گل  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون  
شسته در کانون



کز گرمی زرم اگر شود نیش کرد  
 زینجا چون باد و زبانه  
 بر این است خود رنج او خواست  
 چونو عشق عاشق را کالی  
 طغی خورشید ابدی خود را  
 بوی یکدل است مشوق  
 زینجا باغ آینه کیش

چه حاصل زانکه کوبه آسن سرد  
 شد از زندان بید وصل جانان  
 دان ویرانه منزل کنج و خواست  
 نه بد و خرم او خود خایه  
 بکام خویش ساز و کار خود را  
 زده صد غم بر جان مشوق  
 ز دل این غصه پروان کیش  
 شد مرسوای خاص خادم مصر  
 که من ربونی جانم کشته عشق  
 بنجاک و خون چنان نخر اودیم

کز گرمی زرم اگر شود نیش کرد  
 زینجا چون باد و زبانه  
 بر این است خود رنج او خواست  
 چونو عشق عاشق را کالی  
 طغی خورشید ابدی خود را  
 بوی یکدل است مشوق  
 زینجا باغ آینه کیش  
 کز گرمی زرم اگر شود نیش کرد  
 زینجا چون باد و زبانه  
 بر این است خود رنج او خواست  
 چونو عشق عاشق را کالی  
 طغی خورشید ابدی خود را  
 بوی یکدل است مشوق  
 زینجا باغ آینه کیش

کز گرمی زرم اگر شود نیش کرد  
 زینجا چون باد و زبانه  
 بر این است خود رنج او خواست  
 چونو عشق عاشق را کالی  
 طغی خورشید ابدی خود را  
 بوی یکدل است مشوق  
 زینجا باغ آینه کیش







کجاست که بادهای دریا  
 زانکه در دود و دود  
 زانکه در دود و دود  
 زانکه در دود و دود  
 زانکه در دود و دود  
 زانکه در دود و دود

بار صد سال در زندان شینم  
 بنا محرم نظر دل کند کو  
 اگر تو مکر این مکار کار  
 مکر دانی من ای دای من  
 چو یوست خواست زندان خداوند  
 اگر بودی فضلش عافیت خوا  
 بر تنی نشان ناپسندان  
 که یکدم طلعت ایشان سپهر  
 ز دو لاله قرب بکنند دور  
 ز کوی عسل و دین و ار کار  
 که شکسته از ایشان جایی من  
 و عانی خود بر زندان شینم  
 سوزی ندان مشاقق و شاد  
 ولی فارغ بختستانین

اگر که کردی زمان صبر لاجرا  
 بر نماند و نماند زین ایستاد  
 اگر که کردی زمان صبر لاجرا  
 بر نماند و نماند زین ایستاد

کجاست که بادهای دریا  
 زانکه در دود و دود  
 زانکه در دود و دود  
 زانکه در دود و دود  
 زانکه در دود و دود  
 زانکه در دود و دود

کجاست که بادهای دریا  
 زانکه در دود و دود  
 زانکه در دود و دود  
 زانکه در دود و دود  
 زانکه در دود و دود  
 زانکه در دود و دود















عشق  
شیرین  
جان  
کام  
نصیب  
کر

یمن خند می خندد زار و زار  
 چه کند زار که در غمت جفا داشت  
 جوهر را شود فدای روی میا  
 بغت چون فدا از معدن شای



چو در عشق او معذوریم  
چو یاران از دور یاری در آید  
همه چرخ محبت ساز گردند  
که یوسف حسن و اقلیم جانت  
به دیرش که آنکس باشد  
عشق که مایه رجوزیست  
بزرخ کس پیدا نکرد  
شده عاشق ملامت بر تو  
فلک که در جهان بسیار کرده  
دل تنگی مبهت نرم باوش

باید از غلامت کرد غم و  
بهین کارم مددکاری پید  
نوامی معذرت آغاز کردند  
بر آن اقلیم حکم اوروست  
که نه بد دل اگر خود نک باشد  
جانش حجت معذرتیست  
که رویش نپوشید نکرد  
در این سو و غرامت نیست بر تو  
بهین شایسته کی مشتوق کم دید  
و زین همه بانی شرم باوش

چو در عشق او معذوریم  
چو یاران از دور یاری در آید  
همه چرخ محبت ساز گردند  
که یوسف حسن و اقلیم جانت  
به دیرش که آنکس باشد  
عشق که مایه رجوزیست  
بزرخ کس پیدا نکرد  
شده عاشق ملامت بر تو  
فلک که در جهان بسیار کرده  
دل تنگی مبهت نرم باوش

چو در عشق او معذوریم  
چو یاران از دور یاری در آید  
همه چرخ محبت ساز گردند  
که یوسف حسن و اقلیم جانت  
به دیرش که آنکس باشد  
عشق که مایه رجوزیست  
بزرخ کس پیدا نکرد  
شده عاشق ملامت بر تو  
فلک که در جهان بسیار کرده  
دل تنگی مبهت نرم باوش



دل از این که در این دهر  
 دل از این که در این دهر  
 دل از این که در این دهر  
 دل از این که در این دهر

بنام خدای بی بد و نیکو  
 کران می بهر هاش بی بهر کی

در دهر و در این دهر  
 در دهر و در این دهر  
 در دهر و در این دهر  
 در دهر و در این دهر

چون کرد و بدیدان میل خرم  
 بود بر عشق عاشق را تواری  
 چون پسندید که می او متعال  
 جمال یوسفی است به حال  
 یوسفی میل جانش میترشد  
 زین مهر او کف بریدید  
 چو کارا شود جوینده بسیار  
 چو یک عاشق شود مضنون ای  
 زنده ترش شود دل  
 چو شد حال ز یوسف گشت لال  
 زین را از آن شور و گشت  
 بدین گشت یوسف چو دیدید

دل از این که در این دهر  
 دل از این که در این دهر  
 دل از این که در این دهر  
 دل از این که در این دهر

دل از این که در این دهر  
 دل از این که در این دهر  
 دل از این که در این دهر  
 دل از این که در این دهر

دل از این که در این دهر  
 دل از این که در این دهر  
 دل از این که در این دهر  
 دل از این که در این دهر







کشته شمع دل از سرخی قیوم  
 ز جد خو نهاده پای پرو  
 برآمد با یک ازین کین شتر  
 ز بالا آمد قدسی شربت  
 کردیم سپهر شمارش  
 همه از عشق این زک بدن بود  
 بوصل خوشتن من خانه مود  
 امید روزگارم بر نیارد  
 این پس کج زندان نایش جای  
 کز او عمر و محنت کداری

یکی بر ساخت از کف صفحه سیم  
 بر جد دل رو به سیل از خون  
 چو دیدند شکر خرد الا کبریت  
 نه چون هم ز آب و گل شربت  
 اینجا کف مست این آن یکانه  
 ملامت کز شمار جان من بود  
 مراد جان و دل من خواندم و را  
 ولی او سر به کارم در نیارد  
 اگر نهند به کام من و کربا  
 رسد کارش در آن زندان نجواری

کشته شمع دل از سرخی قیوم  
 ز جد خو نهاده پای پرو  
 برآمد با یک ازین کین شتر  
 ز بالا آمد قدسی شربت  
 کردیم سپهر شمارش  
 همه از عشق این زک بدن بود  
 بوصل خوشتن من خانه مود  
 امید روزگارم بر نیارد  
 این پس کج زندان نایش جای  
 کز او عمر و محنت کداری

کشته شمع دل از سرخی قیوم  
 ز جد خو نهاده پای پرو  
 برآمد با یک ازین کین شتر  
 ز بالا آمد قدسی شربت  
 کردیم سپهر شمارش  
 همه از عشق این زک بدن بود  
 بوصل خوشتن من خانه مود  
 امید روزگارم بر نیارد  
 این پس کج زندان نایش جای  
 کز او عمر و محنت کداری



در این کتاب از کتب قدیم است  
که در این کتاب از کتب قدیم است  
که در این کتاب از کتب قدیم است

<p>نخست از جان شیرین دست خود که از نرو و صف کا نیشم فروق بود سروان چو گل روی شکفته ز گلزارش گل خضار چیدند ز عالم خیار و دستان نیت ز حیرت چون تن بجان کا بندند شما شد ترجیح خود بریدن ز دست خود بریدن که دغا بدل حرف و قافی و رقم کرد ز نریندش و نریندش نریند</p>	<p>بدان که ویدش چاکینه نیارم پیش ازین گفتن چون بود ز غلو سخنان آن کج کهنفت ز نمان مصرکان خضار دیدند بیکار ویدار کار و دستان نیت ز پیاگل او حیران ماندند ز حیرت را در آن دیدار دیدند نه آنست ترجیح از دست خود بان یکی از تیغ انکشتان قلم کرد قلم دیدی که با تیغ از تیغ دید</p>
--	---

در این کتاب از کتب قدیم است  
که در این کتاب از کتب قدیم است  
که در این کتاب از کتب قدیم است



در این عالم غافل  
 ز کمال و کمالات  
 و در این عالم غافل  
 ز کمال و کمالات  
 و در این عالم غافل  
 ز کمال و کمالات

در این عالم غافل ز کمال و کمالات و در این عالم غافل ز کمال و کمالات و در این عالم غافل ز کمال و کمالات	در این عالم غافل ز کمال و کمالات و در این عالم غافل ز کمال و کمالات و در این عالم غافل ز کمال و کمالات	در این عالم غافل ز کمال و کمالات و در این عالم غافل ز کمال و کمالات و در این عالم غافل ز کمال و کمالات
---	---	---

در این عالم غافل  
 ز کمال و کمالات  
 و در این عالم غافل  
 ز کمال و کمالات  
 و در این عالم غافل  
 ز کمال و کمالات











تازه میوه های ترنمایاب  
مکرده هیچ نادرین تصور  
رون مرصو کثیران و غذایان  
بر رویان مصری حلقه شده  
زمره خان آنچه می بایست خوردند  
نهاد از طبع حدیث ساز پر فن  
بیکت کرکلی در کار خود نیز  
ترنجی که او صغری طایع  
بدین کشت بس که از زمینان  
چراواید از زمینان تنگ کام

سده با باغبان کرده ادا  
کرا بیاید بر روی انسان  
بخدمت همچو طاهوس سران  
مسند باغی کس خوش شده  
زمره کار آنچه می بایست کردند  
ترنج و کرکلی در دست مرزن  
بیکت ترنج شادی انگیز  
بر صغریان در مان نافع  
یزم نیکی با لایسنان  
بطعن عشق عربانی سلام

چون در بارش شادمان  
بیا که در بارش شادمان  
چون در بارش شادمان  
بیا که در بارش شادمان  
چون در بارش شادمان  
بیا که در بارش شادمان  
چون در بارش شادمان  
بیا که در بارش شادمان



شاهان و پادشاهان و سلاطین و امیران و بزرگان و  
و در این روزها که در این روزها که در این روزها که

ز شربت می نگار نک صفا  
 ویرین جابجا لب ریز کرده  
 ریزن چنان بنیش مطح خور  
 بطعم و بوی خوشن کای زون  
 و را و از خود بیهار چو خای  
 می حلواش آوه سینکونام  
 رختخسته علوانی مکن  
 برای خوش بر صحن وی افکند  
 و بان گلن لبهای شکر خا  
 و کشته کا مجاوزین زینا

روان قزبره را از کف بند چست  
دو بیلک سپارد و دست کشید  
چو بان قزبره را از خاک ببرد  
کان چون رخ پیشان برپشت  
ساک لعل اگر کردون کمر بست  
ار این کمره کس چون از میان رخ  
چو بکشی بود رخ کمر بست از بینج



نرم نم کو بگریه این بخند  
همانا چشم از کونست  
کران دلمرو می باشد  
ره ناکامی را برگزینی  
مقبولی کسی دست نیست  
باز پناهی نیکو شایل  
بسالولی دشمن شیرین شمه  
زینچون شنید این ستاره  
رون فرمود جانی ساز کردند  
چه جانی ز بکا چندی دان  
سران در گوشت یه این بنید  
از آن و خطرش میل است  
زنا دیگر کجا شناسستی  
بها هم کام وادی که می  
قبول خاطر اندر و شکست  
که سوش چشم مردم نیست یل  
که ریز خون ز دلها چشمه  
خفیه خواست آن پستان  
زمان مصر را او از که دند  
نزارش ناز و نعمت در میان

چون بران بگریه این بخند  
همانا چشم از کونست  
کران دلمرو می باشد  
ره ناکامی را برگزینی  
مقبولی کسی دست نیست  
باز پناهی نیکو شایل  
بسالولی دشمن شیرین شمه  
زینچون شنید این ستاره  
رون فرمود جانی ساز کردند  
چه جانی ز بکا چندی دان  
سران در گوشت یه این بنید  
از آن و خطرش میل است  
زنا دیگر کجا شناسستی  
بها هم کام وادی که می  
قبول خاطر اندر و شکست  
که سوش چشم مردم نیست یل  
که ریز خون ز دلها چشمه  
خفیه خواست آن پستان  
زمان مصر را او از که دند  
نزارش ناز و نعمت در میان

چون بران بگریه این بخند  
همانا چشم از کونست  
کران دلمرو می باشد  
ره ناکامی را برگزینی  
مقبولی کسی دست نیست  
باز پناهی نیکو شایل  
بسالولی دشمن شیرین شمه  
زینچون شنید این ستاره  
رون فرمود جانی ساز کردند  
چه جانی ز بکا چندی دان  
سران در گوشت یه این بنید  
از آن و خطرش میل است  
زنا دیگر کجا شناسستی  
بها هم کام وادی که می  
قبول خاطر اندر و شکست  
که سوش چشم مردم نیست یل  
که ریز خون ز دلها چشمه  
خفیه خواست آن پستان  
زمان مصر را او از که دند  
نزارش ناز و نعمت در میان



چون که از ناز و مهر او تیره  
 شود از ناز و مهر او تیره  
 چو باشد مرکب و سر و کران خیز  
 زینجا را چو شکفتن گل راز  
 زمان مصران کاکه بشتند  
 بهر نیک و بدش و پری شادند  
 که شد فارغ ز نهرشکی و نای  
 چنان در نهر جاننش جا گرفتند  
 عجب کمر ایسی پیش آمد اورا  
 عجب ترکان غلام از وی نهوشتند  
 ز کاش میسند درویشی  
 بهر کاشی کشته برقع ز رخسار  
 ز کاشی میزند با دوی رایبی  
 ز تاین آفریده بر دیده سمار

چو باشد مرکب و سر و کران خیز  
 زینجا را چو شکفتن گل راز  
 زمان مصران کاکه بشتند  
 بهر نیک و بدش و پری شادند  
 که شد فارغ ز نهرشکی و نای  
 چنان در نهر جاننش جا گرفتند  
 عجب کمر ایسی پیش آمد اورا  
 عجب ترکان غلام از وی نهوشتند  
 ز کاشی میسند درویشی  
 بهر کاشی کشته برقع ز رخسار  
 ز کاشی میزند با دوی رایبی  
 ز تاین آفریده بر دیده سمار

چو باشد مرکب و سر و کران خیز  
 زینجا را چو شکفتن گل راز  
 زمان مصران کاکه بشتند  
 بهر نیک و بدش و پری شادند  
 که شد فارغ ز نهرشکی و نای  
 چنان در نهر جاننش جا گرفتند  
 عجب کمر ایسی پیش آمد اورا  
 عجب ترکان غلام از وی نهوشتند  
 ز کاشی میسند درویشی  
 بهر کاشی کشته برقع ز رخسار  
 ز کاشی میزند با دوی رایبی  
 ز تاین آفریده بر دیده سمار



نمازگاه در میت حرم و در شمس بانو شمسیندی  
بنا یافت اند از من و بانو کین کین  
در آن دلا که در روز نیای  
ز حسن فضل و احسان  
تین و تین  
در آن است

تخل و کشت آمانه چندان  
چو مرد از زن به ستوری کشد با  
مکن کار زن چندان صوری  
که اشد رخنه در سه عینوری  
نموی خوش است اما نچندان  
ز خوش خویی به دیو کشی کشا

از و بهشت از زبان بازداشته شدن زبان  
مسرود زبان طعن بر دلچای کسیدن و معجز  
فشیق و ست و زبان است زبان بریدن

نزد عشق این کج سلامت  
خوشا شبی و کوی سلامت  
نعم عشق از ندامت تازه کرد  
در این غوغا بلند آواز کرد  
سلامت شمع بار عشق است  
سلامت صیقل زنگ عشق است  
سلامت ساس عشق از سر کرد  
بود و کابل تن زانایان

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم  
موسى خاتم الانبياء  
عليه السلام  
الذي جاء به الهدى والبرهان  
والذي جعل في كل آية من آياته  
دلالة على عظمته وجلاله  
وآلاءه وبرهانه















به یوسف اکرنت آن مرد نیک  
 به شک آید دل و یوسف از آن د  
 کرامی دانای سپهر ازین  
 دروغ از راست ترست متنا  
 ز نور صدق چون اوی نه و غم  
 کو اسی که زبان بر دغوی سن  
 زشت است کشور کشیش  
 در آن مجمع زنی خویش لیا  
 سه ماهه که دکی بر دوش خود او

به سخت کا زندان کردا  
 نهانی روی خود در آسمان کرد  
 ترا زید مسلم کاروانی  
 که دانه جز تو کرد گشت این را  
 منه تهمت بگفتار در و غم  
 که صدق او شو چون صبح  
 چو آید بر پد فیر و عایش  
 که بودی در و شب پیش زلیخا  
 چو جان گرفته در آغوش خود او

به یوسف اکرنت آن مرد نیک  
 به شک آید دل و یوسف از آن د  
 کرامی دانای سپهر ازین  
 دروغ از راست ترست متنا  
 ز نور صدق چون اوی نه و غم  
 کو اسی که زبان بر دغوی سن  
 زشت است کشور کشیش  
 در آن مجمع زنی خویش لیا  
 سه ماهه که دکی بر دوش خود او

به یوسف اکرنت آن مرد نیک  
 به شک آید دل و یوسف از آن د  
 کرامی دانای سپهر ازین  
 دروغ از راست ترست متنا  
 ز نور صدق چون اوی نه و غم  
 کو اسی که زبان بر دغوی سن  
 زشت است کشور کشیش  
 در آن مجمع زنی خویش لیا  
 سه ماهه که دکی بر دوش خود او



در غم بیاورم پیر تازم  
 بیهوشان سوارای کوی یازم  
 بیهوشان سوارای کوی یازم  
 بیهوشان سوارای کوی یازم

کند سو کند بسیار اسکاره  
 پس از سو کند آب از دیده کائن  
 چرخ کند آب اکافور درین  
 از آن روغن چه اشخ درین  
 غریبان کریمه سو کند چون  
 بر شکی شارت کرد تا در  
 زخم غم رک جانش حسد  
 زندانش کند مجوس خندان  
 در فوج اندیشی سو کند خوار  
 کیو سفا ز نخت این شمشیر  
 بجز اشک در غش نیست و عن  
 بیک عت جانی را بسوزد  
 بساط است پستی و بلندی  
 زنده بر جان سیف خرم چون  
 ز لعلش آیت رحمت راند  
 که کرد اسکارا پس نهان

کشته در سر مکان و بخت را چیده اسلام  
 در دامن کوکوهی دادون طعلی سر خوار

ز غم بیاورم پیر تازم  
 بیهوشان سوارای کوی یازم  
 بیهوشان سوارای کوی یازم  
 بیهوشان سوارای کوی یازم

بیهوشان سوارای کوی یازم  
 بیهوشان سوارای کوی یازم  
 بیهوشان سوارای کوی یازم  
 بیهوشان سوارای کوی یازم







چو آن که در این عالم می زیست  
 زین عالم برون نماند و نماند  
 زین عالم برون نماند و نماند  
 زین عالم برون نماند و نماند

در فوج او چو پیلانی بی غمت	زینجا هر چه میگوید در غمت
کس از چو پستی سرگزیده	زن از پهلوی چو شد فریده
که از چو پستی شکل تون خواست	بانه که شبانه چو باز است
که کرد کام او از من سیه	مرا تا دیده دارد در هم سیه
هر که در فوج خواند به خوشم	کمی از پس در آید که ز چشم
بخوان وصل او نشا و هم شیم	ولی هر که به و نشا و هم چشم
نم پای خایت در حریت	که باشم من که با حسن کزیت
رو در منده موی نشیند	بدان بنده که چون موی زیند
که شده از من کج منده اعنی	ز غرت داشتم بر نیی و اعنی
برویم صد در اندیشه کشید	زلیخا قاصدی سویم فرستاد

چو آن که در این عالم می زیست  
 زین عالم برون نماند و نماند  
 زین عالم برون نماند و نماند  
 زین عالم برون نماند و نماند

چو آن که در این عالم می زیست  
 زین عالم برون نماند و نماند  
 زین عالم برون نماند و نماند  
 زین عالم برون نماند و نماند



در مقام بیایم چه در این  
خوش را که نمیگفتند  
نمودن فضل خود را که  
چنانچه در این کتاب  
مکانی که در این کتاب  
کست فضل و سبب آن  
ان دو لایه

[illegible]

در شمع ششم عالی همکار  
گیر از ابر پستمار تو گردم  
صفا کیش و وفا کوش تو کشند  
کردم رنج و دل در پیج کار  
عفا کسب چه بد بودی که کردی  
بخر احسان اهل حصار همکار  
بکار فرشتی غیفان نوری  
نیک حور زنی مکار از شکستی  
چه مواز کردی آتش به چید  
کف سی نه بدین خواریم سپید

چو گوشتی را در عود خفته  
را که بدین چنین تنه  
چو فاضل بود و چون نوی  
بهر از افاضل در سخن نوی



آنی از آن کس که میسر  
آنی ای مرا سینه بکشد  
آنی زانکه گوی رسد  
پای کسی که فضلهاست  
پای کسی که یقین است  
پای کسی که یقین است  
پای کسی که یقین است

معارف و کتب درسی  
برای دانش آموزان  
در سطح متوسطه اول  
و دوم



نهادن روز و چون غم را  
 صلائی خاص دیدار عالم دادند  
 فغان گفت باز بیا که در  
 کمال از غم که در عالم  
 نهادن روز و چون غم را

بروی نیک محبتی در بر آورد	رخ از شرمندگی سوی بر آورد
برون نهاده پا در روی سیم	شبان از نقای وی دیدیم
چکل افتاد بر پیرانش چاک	کرشم دانشن اچست و چاک
کند قول مرا روشن سپانی	گشاده چاک سپهر من دانی
کمی بچند محبوبش نبردان	کنون آن بر که سپهر ناپیدان
نمی در وی که سازد درویش	دیا خود برق و اندام پاکش
که باشد عبرتی مردیکران	پندی روی آن در درک آن
نزد جادو نیک و دیکر چنین	خیز از روی چو بنشیند چمن
ز بار ساخت شیرماست	دلش گشت از طریق تقفات
ولی سحر تو خالی شد و وصل کج	یوسف گشت چون گشتم که سنج

فغان گفت باز بیا که در  
 کمال از غم که در عالم  
 نهادن روز و چون غم را  
 صلائی خاص دیدار عالم دادند  
 فغان گفت باز بیا که در  
 کمال از غم که در عالم  
 نهادن روز و چون غم را

دل و بخت از آن بر دم تکیه  
 شیشه دینش برین کین  
 ز غم عالمان ازین  
 فغان گفت باز بیا که در  
 کمال از غم که در عالم  
 نهادن روز و چون غم را



چو با هم دیدشان با جزئی گشت  
 حکم آن که آواز بر داشت  
 بگفت این بند بگری کران خان  
 در این خلوت بر خفته بودم  
 چو دروان بر سر بایستم  
 به خاشاک من از روی آگاه  
 بر او نایبان ناکشته محتاج  
 چو دست آورد پیش من خرمند  
 من از خواب کران جدا گشتم  
 مرسان گشت از پنداری من

که بر من با غریب حال گشت  
 نقابا نه چیده این از برداشت  
 بفرزندی شد از لطف سرافراز  
 درون از که و محنت رفته بودم  
 بقصد خرمی نرسیدم  
 بخرم بویستام آورده راه  
 بر وین غارت کل تبارج  
 که بکشد نه کج وصل من بند  
 ز جام چو دی شیا گشتم  
 برین شد ز خدشکاری من

بگویم که در این روزگار  
 بگویم که در این روزگار  
 بگویم که در این روزگار  
 بگویم که در این روزگار



























دولت را کم دین داری  
 علم دولت سر نشین  
 بپند چون دولت و ملک بند  
 چشم دهم کم غاری کوهی  
 بپند چون دولت و ملک بند  
 چشم دهم کم غاری کوهی  
 بپند چون دولت و ملک بند  
 چشم دهم کم غاری کوهی

عزیزین کج نهادی چون بن  
 بر نه کرده شیخ آن که دانی  
 ز منی خجالت که چون روز قیامت  
 جزای آن خیاکاران نهند  
 زینجا کشت زان دشمن میشد  
 دهم جانی که با جانش تیزد  
 تو میکوی خدای من کریم است  
 مرا از که هر روز صد خبرینه  
 خدا سازم همه بزرگوار است  
 خصوصاً بر عزیز کی خوری  
 بمن صحت و خواری سازد  
 کشت از تن لباس پس نه گانی  
 که افتد بر زنا کاران عزت  
 مرا سر و قرار ایشان نهند  
 که چون روز طرب بنشینم پیش  
 زمستی قیامت بخیزد  
 همیشه بر که کاران رحیم است  
 و این خلوت سرا باشد و فیه  
 که تا باشد زایزد و عذر خواست  
 مرا و بود و بر من کینری

دولت را کم دین داری  
 علم دولت سر نشین  
 بپند چون دولت و ملک بند  
 چشم دهم کم غاری کوهی  
 بپند چون دولت و ملک بند  
 چشم دهم کم غاری کوهی  
 بپند چون دولت و ملک بند  
 چشم دهم کم غاری کوهی

دولت را کم دین داری  
 علم دولت سر نشین  
 بپند چون دولت و ملک بند  
 چشم دهم کم غاری کوهی  
 بپند چون دولت و ملک بند  
 چشم دهم کم غاری کوهی  
 بپند چون دولت و ملک بند  
 چشم دهم کم غاری کوهی







در خط مصر تو بس ناتوانم  
 ز تو می نخل تر خمار من شیر  
 مرا زین شیر در خمار تو جان ده  
 جواش ده و یوسف کاخ پناه  
 بیکر امروز بر من کار رشک  
 مکن تر ز آب عیسیان منم  
 بان چون که چو نسا صورت است  
 ز بحر خود او که درون جاست  
 به پاکانی که ایت زاده من  
 از ایشانت روشن که من

بخش از خوان صلت توست جانم  
 مکن در خوان نسا دن بیج نصیر  
 ز جان او درین قحط مان  
 که ناید با تو کس از پری یار  
 زن بشیه معصوم شک  
 بسوز آتش شوت شم  
 برو نسا چون در نسا صورت است  
 ز برق نور او خورشید است  
 بین پاکانیکه اماده من  
 و نایشانت روشن که من

در خط مصر تو بس ناتوانم  
 ز تو می نخل تر خمار من شیر  
 مرا زین شیر در خمار تو جان ده  
 جواش ده و یوسف کاخ پناه  
 بیکر امروز بر من کار رشک  
 مکن تر ز آب عیسیان منم  
 بان چون که چو نسا صورت است  
 ز بحر خود او که درون جاست  
 به پاکانی که ایت زاده من  
 از ایشانت روشن که من

در خط مصر تو بس ناتوانم  
 ز تو می نخل تر خمار من شیر  
 مرا زین شیر در خمار تو جان ده  
 جواش ده و یوسف کاخ پناه  
 بیکر امروز بر من کار رشک  
 مکن تر ز آب عیسیان منم  
 بان چون که چو نسا صورت است  
 ز بحر خود او که درون جاست  
 به پاکانی که ایت زاده من  
 از ایشانت روشن که من

در خط مصر تو بس ناتوانم  
 ز تو می نخل تر خمار من شیر  
 مرا زین شیر در خمار تو جان ده  
 جواش ده و یوسف کاخ پناه  
 بیکر امروز بر من کار رشک  
 مکن تر ز آب عیسیان منم  
 بان چون که چو نسا صورت است  
 ز بحر خود او که درون جاست  
 به پاکانی که ایت زاده من  
 از ایشانت روشن که من





این نوری که تا به اوج نیست  
بخراب کان روی تو  
بجا و ز کس مردم فریت  
بر آن بوی که میگوید میانش  
بشکین عطرات بروی گلرنگ  
بآب دیده من اشتیقت  
بحرمانی که ریزه گم از روی  
بایستدای عشقت بر وجودم  
که بر حال من بدل سخیشی  
بوصلی مرسم داغ دلم شو  
که دوده ماه دار و بر نیست  
بقداب کند کیسوی تو  
بدیپاوش سرو جام میت  
بر آن سری که میخوانی دشت  
بشیرین خدات از غنچه شک  
بآه کرم از سوز فرقت  
که خمار مرار امدهم از روی  
باستقائیت از دود و نوم  
که کار مشکلم این غمده بکشی  
بونی رونق باغ دلم شو

چو کاس نازبان ماه گلزار  
بآیدان جمع را یکسر دران باز  
که در آنست چرخ شادمان  
نمی بیند در آن عود آقا بزم خرم

وقت صیقل از خورشید تیره  
بدرخشانم سر یکبار  
تغیر نماید بجای بود  
تغیر نماید بجای بود

باز از سبب بانی بایده  
چو کلام از غنچه صوری  
عین ناز خیزد بانی بوی  
بکین نیت بانی بوی

بسی نبویهای طهر فارز  
بی در هفت شاه ان کایه  
بایستد این مرده غایب  
بایستد این مرده غایب

باز از سبب بانی بایده  
باز از سبب بانی بایده  
باز از سبب بانی بایده  
باز از سبب بانی بایده



بستان ایوان را در صورت  
 ملک کاشی و قزوین  
 بی قیوم و فیض و کمال  
 لعل و لؤلؤ و کمال  
 بوی گل و بوی گل  
 آردای می بزم و بزمی

زووش میل آن سوی زلیخا  
 زلیخا زان نظر شد تازه امید  
 بر آه و ناله و زاریه در آمد  
 که ای خو کام کام من و کن  
 منم نشسته تو آب زندگانی  
 چنانم ز تو دور ای کج نیایب  
 ز واقعات و کتاب بودم  
 مرا این شهر در ماتب گذار  
 بخت آن خدایی بر تو سوگند  
 باین پس چنانگیری که داد  
 تفرکب و بروی زلیخا  
 که تا بد بروی آن تهنه خویش  
 ز چشم و دل و بنای می در آمد  
 برصل خویش و دم را دو کن  
 منم نشسته تو جان جاودانی  
 که باشد کشته چنان شنبلی آب  
 ز شوق و خور و پنجواب بودم  
 چنینم چو زو پنجواب گذار  
 که باشد بر خداوندان خداوند  
 برین خوبی که بر عارض نهاد

بستان ایوان را در صورت  
 ملک کاشی و قزوین  
 بی قیوم و فیض و کمال  
 لعل و لؤلؤ و کمال  
 بوی گل و بوی گل  
 آردای می بزم و بزمی  
 زووش میل آن سوی زلیخا  
 زلیخا زان نظر شد تازه امید  
 بر آه و ناله و زاریه در آمد  
 که ای خو کام کام من و کن  
 منم نشسته تو آب زندگانی  
 چنانم ز تو دور ای کج نیایب  
 ز واقعات و کتاب بودم  
 مرا این شهر در ماتب گذار  
 بخت آن خدایی بر تو سوگند  
 باین پس چنانگیری که داد

چه پیش از یکدیگر زبیده  
 دما دم از عارض و بویست  
 چه پستی و پستی و بویست  
 چه پستی و پستی و بویست  
 چه پستی و پستی و بویست  
 چه پستی و پستی و بویست



در دست مهربانی است در  
 ملک راجه در شش در شاد  
 خوشش که چنین که خواهد  
 حریف عقل نابی عاید  
 حکم چون که چنین نابی  
 کسی کردید از صورت بیکی  
 خوشش از آنکه که بیکی  
 که بیکی

یایای سیرافکنند خود را  
که اسی کلخ سبوی من نظر کن  
هزاتانی در این محبت پسندی  
بدینسان دل بسیا بیکرد  
ولی یوسف نظر در پیش میشت  
بفرش خانه مرا کنند در پیش  
ز دود پا و حیرانکنند به بستر  
از آن صورت روان قطع نظر کرد  
اگر دورا اگر دیوار ویدی  
نخ خود در خدای آسمان کرد

[illegible][illegible]

در کمال طرب و با ناز گردید  
 ملک با آنکه ملک بود و استاد  
 دینش حق چو حق است  
 کمال از کمال



ای که در این عالم  
 ز غم و غصه و غم  
 ز غم و غصه و غم  
 ز غم و غصه و غم  
 ز غم و غصه و غم  
 ز غم و غصه و غم  
 ز غم و غصه و غم  
 ز غم و غصه و غم

که چون نوبت به شمع خانه افتاد  
 که ای یوسف چشم من قدیم  
 در آن غم حرم کرم کوشش  
 حرمی یافت از اغیار خالی  
 درش نماند شد پیکان بسته  
 در او جز عاشق و معشوق کن  
 زنج مشق و پیرایه نماند  
 موس را عرصه میداد کشت  
 اینخا دیده و دل مست جانان  
 بشیرین مکتهای دیندیش  
 خرامان بر دناهای سریش

ز غم و غصه و غم  
 ز غم و غصه و غم  
 ز غم و غصه و غم  
 ز غم و غصه و غم  
 ز غم و غصه و غم  
 ز غم و غصه و غم  
 ز غم و غصه و غم  
 ز غم و غصه و غم

ای که در این عالم  
 ز غم و غصه و غم  
 ز غم و غصه و غم  
 ز غم و غصه و غم  
 ز غم و غصه و غم  
 ز غم و غصه و غم  
 ز غم و غصه و غم  
 ز غم و غصه و غم







در این کتاب که در این کتاب  
 فیض نورانی است که در این کتاب  
 نماند که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب  
 در این کتاب که در این کتاب

بکشتای خوشتر از جاننا خوشی چند  
 تنی که دم مندر این در بهایت  
 بر آن نیت که در غام تو باشی  
 ز آن کجاست من و تنی  
 پیشا و کنه فرمان بر بنیت  
 سر آن کجاست که پسند و خاوند  
 بدین کارم شناسایی مبادا  
 در آن خایه سخن کوتا و کردند  
 زینجا بر درش قتل و کز زو  
 بدین سوز از افسان فسانه  
 می بر دوش ارون خایه بخت

[illegible]

لو ان من لدنك يا ذا الجلال والإكرام  
 ما كان من الدنيا شيء ليدخل الجنة  
 ما كان من الدنيا شيء ليدخل الجنة  
 ما كان من الدنيا شيء ليدخل الجنة



















بمخفی کشد ازین چو نعل  
بمخفی کشد ازین چو نعل  
بنودان خط میسل برنج  
بنودان خط میسل برنج  
بکوش طویدان برکست  
بکوش طویدان برکست  
بدستان بادین خدیو یک  
بدستان بادین خدیو یک  
بکشتی زوادر خورده کای  
بکشتی زوادر خورده کای  
نقدق که عجب تر دوا  
نقدق که عجب تر دوا  
بست زوادل ملت را  
بست زوادل ملت را  
که تا از ظلم دولت هالی  
که تا از ظلم دولت هالی  
نمود از طرف عارض کوشا  
نمود از طرف عارض کوشا  
که تان دولت دنیا پیش  
که تان دولت دنیا پیش

کشد مصر حال آباد از نعل  
کشد مصر حال آباد از نعل  
کر میلی بود بر شمشیر  
کر میلی بود بر شمشیر  
قشاد بخاش میل سر است  
قشاد بخاش میل سر است  
کران پستان لی از نعل  
کران پستان لی از نعل  
کران شش بر ستایه کای  
کران شش بر ستایه کای  
بجایان شک غبار  
بجایان شک غبار  
ز جباب شفق که دشت را  
ز جباب شفق که دشت را  
شش شش از خید صالی  
شش شش از خید صالی  
و تان اکنه مرا با ستاره  
و تان اکنه مرا با ستاره  
بکلم قران که در تیش  
بکلم قران که در تیش

بمخفی کشد ازین چو نعل  
بمخفی کشد ازین چو نعل  
بنودان خط میسل برنج  
بنودان خط میسل برنج  
بکوش طویدان برکست  
بکوش طویدان برکست  
بدستان بادین خدیو یک  
بدستان بادین خدیو یک  
بکشتی زوادر خورده کای  
بکشتی زوادر خورده کای  
نقدق که عجب تر دوا  
نقدق که عجب تر دوا  
بست زوادل ملت را  
بست زوادل ملت را  
که تا از ظلم دولت هالی  
که تا از ظلم دولت هالی  
نمود از طرف عارض کوشا  
نمود از طرف عارض کوشا  
که تان دولت دنیا پیش  
که تان دولت دنیا پیش







خوشد خانه تمام از سعی ستا  
زمین آستان ز فرش جیش  
قنادیل کمر پودش آویخت  
همه با سینه ساحت اینجا  
در آن نزل که از هر چه در سر  
ملی بی روی جانان که نیست  
بر آن شد تا که یوسف را خوا  
بخت با جانش عشق باز  
بهرش زلیخا دست کباب  
جمال فوزه از زمین سرش  
ریاحین عطشش در هم  
باط خرمی انداخت اینجا  
نمی بست الا یوسف رس  
بچشم عاشق شستای شست  
صبر غمت و جانت شست  
بیدان ضایع خوش تر  
بهرش زلیخا دست کباب  
جمال فوزه از زمین سرش  
ریاحین عطشش در هم  
باط خرمی انداخت اینجا  
نمی بست الا یوسف رس  
بچشم عاشق شستای شست  
صبر غمت و جانت شست  
بیدان ضایع خوش تر

بهرش زلیخا دست کباب  
جمال فوزه از زمین سرش  
ریاحین عطشش در هم  
باط خرمی انداخت اینجا  
نمی بست الا یوسف رس  
بچشم عاشق شستای شست  
صبر غمت و جانت شست  
بیدان ضایع خوش تر

بهرش زلیخا دست کباب  
جمال فوزه از زمین سرش  
ریاحین عطشش در هم  
باط خرمی انداخت اینجا  
نمی بست الا یوسف رس  
بچشم عاشق شستای شست  
صبر غمت و جانت شست  
بیدان ضایع خوش تر

بهرش زلیخا دست کباب  
جمال فوزه از زمین سرش  
ریاحین عطشش در هم  
باط خرمی انداخت اینجا  
نمی بست الا یوسف رس  
بچشم عاشق شستای شست  
صبر غمت و جانت شست  
بیدان ضایع خوش تر



تقین بین کن

نیکویتی چنانچه  
دانش سرآمد دانش  
دین این پیش رو عالی ترست  
حق جبین جان دل شریک  
دیار شراب شامی الکلیست  
خود و کس جز نادان نیست



زیاده کفایتی را نماید  
 بهای تو چون عرش تو بنیاید  
 که چون طاعت صانع برود  
 یک عالم خلقتش بنیاید  
 سرش از کعبه گردن از کعبه  
 و دولتش از کعبه بنیاید

بیان درختی سرشیده  
 بر شمشیر خرم بودش از نیناق  
 بر شاخ ز صفت بو طیار  
 بنا میزد درخت سبز حشمت  
 و آن خانه مصور ساخت انجا  
 بر خسته چون معشوق و شوق  
 به کجا این لب او بوسه داده  
 اگر نظار کی انجا که شتی  
 سما بود یوسف چون سپیدی  
 عجب ماسی و مری چون دو پیکر

که شمس چو ناز پرین می دیده  
ز زلف اعنانش فیض و زده و آفر  
ز نردبال مرغ اصل منت  
نمیده مرا که ناز و حسن ان جسم  
مثال بویض و قش و لیلی  
ز بهر جان دل با یسم بوفی  
بر کجای این میان او کشته  
در صورت در دامن آب گشتی  
بر او تائیده سر جا ماه و مهر  
ز چاک یک که پر جان بر زده سر

بجای لایق و درود  
بگوید ای سید من شیخ  
در غربت و در محنت  
بیشتر که می جهان بگوید  
شست سال

سند  
کرمی چو کون در مسک  
چو تمشکی غنم مسک  
درین غنیمت دیدمی از غیب  
چو قلند بخت از غیب  
عین کن از غیب

این کتاب از کتب نفیسه است که در کتابخانه  
موزه و کتابخانه ملی ایران نگهداری می شود



این موش قیام از خانه دوری  
 هم از این عالم دوری  
 هم از این عالم دوری  
 هم از این عالم دوری  
 هم از این عالم دوری  
 هم از این عالم دوری  
 هم از این عالم دوری  
 هم از این عالم دوری

به تصویر پنج بر گلش گذشته  
 به شمع آن روشن گذشته  
 به شمع آن روشن گذشته  
 به شمع آن روشن گذشته  
 به شمع آن روشن گذشته  
 به شمع آن روشن گذشته  
 به شمع آن روشن گذشته  
 به شمع آن روشن گذشته

این موش قیام از خانه دوری  
 هم از این عالم دوری  
 هم از این عالم دوری  
 هم از این عالم دوری  
 هم از این عالم دوری  
 هم از این عالم دوری  
 هم از این عالم دوری  
 هم از این عالم دوری

این موش قیام از خانه دوری  
 هم از این عالم دوری  
 هم از این عالم دوری  
 هم از این عالم دوری  
 هم از این عالم دوری  
 هم از این عالم دوری  
 هم از این عالم دوری  
 هم از این عالم دوری



دست آوردن و دست و پایی  
 رسم مندی کار آزایی  
 رنگین محلی سخت آسان  
 چو از پر کار بودی خالیش  
 جوهر خط طبعش نزدی خوا  
 بختی ریشی بر اطلش  
 چو سوی تیر کردی ششنگ  
 بطراحی چو فکر آغاز کردی  
 عمارت جهان سپردن  
 بر نقش آفرین چون دمی ای  
 برکت دهن صد من پیش  
 قوانین صد ارمنی  
 رتبه وی قیدس ارمان  
 نمودی کار پر کار از دوست  
 بر او کار بری مسطر شدی  
 برایان حل تندی مفرس  
 زشت خام کشی ز مرنک  
 مران طرح و پنا ساز کردی  
 نمودی جمله را در روی خن  
 شدی از خانه لوح پستی ای

دست آوردن و دست و پایی  
 رسم مندی کار آزایی  
 رنگین محلی سخت آسان  
 چو از پر کار بودی خالیش  
 جوهر خط طبعش نزدی خوا  
 بختی ریشی بر اطلش  
 چو سوی تیر کردی ششنگ  
 بطراحی چو فکر آغاز کردی  
 عمارت جهان سپردن  
 بر نقش آفرین چون دمی ای  
 برکت دهن صد من پیش  
 قوانین صد ارمنی  
 رتبه وی قیدس ارمان  
 نمودی کار پر کار از دوست  
 بر او کار بری مسطر شدی  
 برایان حل تندی مفرس  
 زشت خام کشی ز مرنک  
 مران طرح و پنا ساز کردی  
 نمودی جمله را در روی خن  
 شدی از خانه لوح پستی ای



بگویم تا در صورت کشتی  
 کشته شوی تو با پوست هم نمی  
 در عین خودت مر جا که منید  
 بر آید کار باز پس کن وانی  
 هر چه از زند و سیش و دما به  
 بدان پس مایه که دایا داد

با نام چون هم و کشتن نایی  
 موضع موضع از طبع منکرش  
 چو پوست یکدمان درویشینید  
 زمر سو چون کجسته هر بانی  
 پوشید این کجایت را ز دایه  
 بدان است تصرف داد و اورا

چهارت کردن و دایه خانه را که  
 جهان و سفت علیه السلام و ریحا تصویر شد

چنین که نیند معماران این کاخ  
 که هر چه در عمارت دایه کشتن

بجان طاعت و عدت کز  
 غلامان و زبده پندون و دایه

بگویم تا در صورت کشتی  
 کشته شوی تو با پوست هم نمی  
 در عین خودت مر جا که منید  
 بر آید کار باز پس کن وانی  
 هر چه از زند و سیش و دما به  
 بدان پس مایه که دایا داد

بگویم تا در صورت کشتی  
 کشته شوی تو با پوست هم نمی  
 در عین خودت مر جا که منید  
 بر آید کار باز پس کن وانی  
 هر چه از زند و سیش و دما به  
 بدان پس مایه که دایا داد

بگویم تا در صورت کشتی  
 کشته شوی تو با پوست هم نمی  
 در عین خودت مر جا که منید  
 بر آید کار باز پس کن وانی  
 هر چه از زند و سیش و دما به  
 بدان پس مایه که دایا داد



بخت گشت ای مادر چه گویم  
که کردم از دورم سپید  
خودم نوز دیده که فرایم  
که کردی سبزی سبزی  
غم من در دل و جا گزشتی  
نه شتابم نه پایداری  
اگر آن در بار پیراهن کردی  
جوابش داد و یکبار داد  
مراد خاطر افتاد دست کاری  
ولی وقتی میسر کرد و این کار  
که از یوسف چه می آید برویم  
و که خور بر زمین نورم سپید  
چشم شک او شکل درایم  
بجای می نشاندی که کاهی  
غم او کی چنین بالا گزشتی  
بای من ز پیرانی است  
کجا رنجه که تا پروام کردی  
کای خور ز جالت برده یار  
کران که هم ترا خیزد تراری  
که سیم آری به اثر ز بحر و آوار

بخت گشت ای مادر چه گویم  
که کردم از دورم سپید  
خودم نوز دیده که فرایم  
که کردی سبزی سبزی  
غم من در دل و جا گزشتی  
نه شتابم نه پایداری  
اگر آن در بار پیراهن کردی  
جوابش داد و یکبار داد  
مراد خاطر افتاد دست کاری  
ولی وقتی میسر کرد و این کار

بخت گشت ای مادر چه گویم  
که کردم از دورم سپید  
خودم نوز دیده که فرایم  
که کردی سبزی سبزی  
غم من در دل و جا گزشتی  
نه شتابم نه پایداری  
اگر آن در بار پیراهن کردی  
جوابش داد و یکبار داد  
مراد خاطر افتاد دست کاری  
ولی وقتی میسر کرد و این کار

بخت گشت ای مادر چه گویم  
که کردم از دورم سپید  
خودم نوز دیده که فرایم  
که کردی سبزی سبزی  
غم من در دل و جا گزشتی  
نه شتابم نه پایداری  
اگر آن در بار پیراهن کردی  
جوابش داد و یکبار داد  
مراد خاطر افتاد دست کاری  
ولی وقتی میسر کرد و این کار

بخت گشت ای مادر چه گویم  
که کردم از دورم سپید  
خودم نوز دیده که فرایم  
که کردی سبزی سبزی  
غم من در دل و جا گزشتی  
نه شتابم نه پایداری  
اگر آن در بار پیراهن کردی  
جوابش داد و یکبار داد  
مراد خاطر افتاد دست کاری  
ولی وقتی میسر کرد و این کار

بخت گشت ای مادر چه گویم  
که کردم از دورم سپید  
خودم نوز دیده که فرایم  
که کردی سبزی سبزی  
غم من در دل و جا گزشتی  
نه شتابم نه پایداری  
اگر آن در بار پیراهن کردی  
جوابش داد و یکبار داد  
مراد خاطر افتاد دست کاری  
ولی وقتی میسر کرد و این کار

بخت گشت ای مادر چه گویم  
که کردم از دورم سپید  
خودم نوز دیده که فرایم  
که کردی سبزی سبزی  
غم من در دل و جا گزشتی  
نه شتابم نه پایداری  
اگر آن در بار پیراهن کردی  
جوابش داد و یکبار داد  
مراد خاطر افتاد دست کاری  
ولی وقتی میسر کرد و این کار

بخت گشت ای مادر چه گویم  
که کردم از دورم سپید  
خودم نوز دیده که فرایم  
که کردی سبزی سبزی  
غم من در دل و جا گزشتی  
نه شتابم نه پایداری  
اگر آن در بار پیراهن کردی  
جوابش داد و یکبار داد  
مراد خاطر افتاد دست کاری  
ولی وقتی میسر کرد و این کار



درخت خشک را در خیش آری  
 بجز باده می یار غشوه کار  
 بجز آسمان که پرستند  
 بجز خنونی از لعل شکر خا  
 بجز این غریب چینی و مانه چینی  
 بجز زخمه ناک از ابرو گمان کن  
 بجز بیا از زلف خم در خم کند یه  
 بجز خنما رخسار سوس خنما  
 بجز شمار آوری نخل طرب بار  
 بجز از خنده شهد افشایی کن  
 بجز کیم که می خود کن چشم او بار  
 بجز کمان سوس خود کن ناک انداز

درخت خشک را در خیش آری  
 بجز آسمان که پرستند  
 بجز خنونی از لعل شکر خا  
 بجز این غریب چینی و مانه چینی  
 بجز زخمه ناک از ابرو گمان کن  
 بجز بیا از زلف خم در خم کند یه  
 بجز خنما رخسار سوس خنما  
 بجز شمار آوری نخل طرب بار  
 بجز از خنده شهد افشایی کن  
 بجز کیم که می خود کن چشم او بار  
 بجز کمان سوس خود کن ناک انداز

درخت خشک را در خیش آری  
 بجز آسمان که پرستند  
 بجز خنونی از لعل شکر خا  
 بجز این غریب چینی و مانه چینی  
 بجز زخمه ناک از ابرو گمان کن  
 بجز بیا از زلف خم در خم کند یه  
 بجز خنما رخسار سوس خنما  
 بجز شمار آوری نخل طرب بار  
 بجز از خنده شهد افشایی کن  
 بجز کیم که می خود کن چشم او بار  
 بجز کمان سوس خود کن ناک انداز

درخت خشک را در خیش آری  
 بجز آسمان که پرستند  
 بجز خنونی از لعل شکر خا  
 بجز این غریب چینی و مانه چینی  
 بجز زخمه ناک از ابرو گمان کن  
 بجز بیا از زلف خم در خم کند یه  
 بجز خنما رخسار سوس خنما  
 بجز شمار آوری نخل طرب بار  
 بجز از خنده شهد افشایی کن  
 بجز کیم که می خود کن چشم او بار  
 بجز کمان سوس خود کن ناک انداز



به باشد که خسته یق میرانی  
 ز جرات یکی بنور باشم  
 خوشنایان یکجاست بهن  
 سران مشوقی که عاشق غمناک  
 هر چه ندمی نباشد جان دل  
 جوابش داد دایه کای پیرا  
 جمال در بادوت خداوند  
 اگر عاشق صبر از آرزویت  
 بنان کبریا بویبت زنده کرد  
 بکوه ابرخ نمایی آشکارا  
 بهرگاه مقصودم رسائی  
 وزان جان جهان جو باشم  
 چه حاصل کند فحاشت باهن  
 بصورت کرد ز دکت دور است  
 بهر خیزد از ملاقات کل  
 که نماید از تو با حورو پری  
 که بر بایه دل دیون آخر دهند  
 کشته در تکه شقی زویت  
 رخت پستند و از جانند کرد  
 نه عشق نهان در سنگ خارا  
 بهرگاه مقصودم رسائی  
 وزان جان جهان جو باشم  
 چه حاصل کند فحاشت باهن  
 بصورت کرد ز دکت دور است  
 بهر خیزد از ملاقات کل  
 که نماید از تو با حورو پری  
 که بر بایه دل دیون آخر دهند  
 کشته در تکه شقی زویت  
 رخت پستند و از جانند کرد  
 نه عشق نهان در سنگ خارا





فقط با او در دست ترش  
 فتنه از تو خالی می آید  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو

در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو

در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو

در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو

در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو

در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو

در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو

در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو  
 در دهنش که در دهان تو







غنایان و کام دل فرمان  
 بهار دلش شمع و شمع از آن  
 بهار دلش شمع و شمع از آن  
 بهار دلش شمع و شمع از آن

مهربان بر نای او کشت و نند  
 حکایت با شاد است کرد و نین  
 خوش شادی که مرکز وی است  
 بکر و کور دیو و پست  
 بر تار چشم زخمش آن خردمند  
 اینجا بست وقت با مداد  
 کردی دید کرد و اگر دیو  
 بتان شکسته و بکسته زنا  
 زبان کویا بتو جید خداوند  
 پویند کشتای از قرق ناپی  
 سر طاعت پایی او نهادند  
 دامن جلد شد زان شه شیرین  
 به تار و پودن کشت  
 بنجر از خم اکت شاد است  
 اگر اکت شاد است چشم او کند  
 بیوفای راه خرم طبع و شاد  
 بی تعلیم دین شاکر دیو  
 سجده یا هر سر رشته کار  
 میان قند خدمت تازه پودند  
 دلا سوب و دلا لام و دلا رک

غنایان و کام دل فرمان  
 بهار دلش شمع و شمع از آن  
 بهار دلش شمع و شمع از آن  
 بهار دلش شمع و شمع از آن  
 بهار دلش شمع و شمع از آن  
 بهار دلش شمع و شمع از آن  
 بهار دلش شمع و شمع از آن  
 بهار دلش شمع و شمع از آن

شرف را از دهش و از دهش  
 جان نزل کران از دهش  
 جان نزل کران از دهش  
 جان نزل کران از دهش















با فدا که ایامه فدا شد  
 دلم دارای دلم دار  
 خوشتر از آنکه خوشتر  
 با فدا که ایامه فدا شد

خوشتر از آنکه خوشتر  
 بود خوشتر از آنکه خوشتر  
 بود و وصل دلم دار  
 بود و وصل دلم دار



بشاکه که رسوا شد  
 زین که رسوا شد  
 زین که رسوا شد  
 زین که رسوا شد

با فدا که ایامه فدا شد  
 دلم دارای دلم دار  
 خوشتر از آنکه خوشتر  
 با فدا که ایامه فدا شد

خوشتر از آنکه خوشتر  
 بود خوشتر از آنکه خوشتر  
 بود و وصل دلم دار  
 بود و وصل دلم دار  
 بشاکه که رسوا شد  
 زین که رسوا شد  
 زین که رسوا شد  
 زین که رسوا شد



سوی مر که خواهی کام بردا  
 ران کامی که ایام جوینے  
 نیز از او صیت کرد بسیار  
 بجان در خدمت یوسف بکشید

ز وصل هر که خواهی کام بردا  
 بود وقت نشاط و کامرانی  
 کامی نوشین لبان نه از نسا  
 اگر رنم از او تشش بکشید  
 بر جان جلیب دار و پیارید  
 بر حکمی که راند شا و بشید  
 ولی از سر که کرد و کام بردا  
 میرز کویا چون شیکسی  
 که هر کامد پسند و می از ان شل  
 نشاند خویش پنهان یکش

ای کاه دین فاقون دست  
 ای کاه دین فاقون دست  
 ای کاه دین فاقون دست  
 ای کاه دین فاقون دست

سوی مر که خواهی کام بردا  
 ران کامی که ایام جوینے  
 نیز از او صیت کرد بسیار  
 بجان در خدمت یوسف بکشید  
 بر جان جلیب دار و پیارید  
 بر حکمی که راند شا و بشید  
 ولی از سر که کرد و کام بردا  
 میرز کویا چون شیکسی  
 که هر کامد پسند و می از ان شل  
 نشاند خویش پنهان یکش  
 ای کاه دین فاقون دست  
 ای کاه دین فاقون دست  
 ای کاه دین فاقون دست  
 ای کاه دین فاقون دست







که در اندیشه جان فانیات و در دین  
چه نماز از محبت و آواز خوشی  
مک دشمنان که خود میگردید  
نهایت که بی شکی است  
کر کار از هیچ حجبیه می پریم  
و بی پیچیده

ز باد و سایه پندش سران  
 رفت و در بیاغ از خوبان  
 از آن لوح مجدول حزنه و امان  
 کل خورشید خوبان ز پرورد  
 صیبا بعد غشبه تاب داغ  
 سخن بالاله و ریحان هم آغوش  
 بهم بسته در آن ز تنگه حور  
 میاشان چون بود دیده فرات  
 نه از تیشه در آن خسته تراشی  
 نه از باده سپید او نه میوه

[illegible]

دن که از خاف و دما  
 دل از خاف و دما  
 یکدیگر در یکدیگر  
 بدین دل ای عالم  
 ای گشته کاه زل  
 که باشد زلف زدن  
 حق در جهان

الحمد لله الذي جعل في كل شيء  
لنا حكمة وفضل ورحمة  
وهدانا لهذا الدين العظيم  
والمسلمين على ما هم عليه  
من عبادته وعبادته  
والمسلمين على ما هم عليه  
من عبادته وعبادته



در آن میان که خالی بود رفت  
 کز خفا که نخل حسد ما  
 ز حلاوت منی سر کشته از وی  
 بسان کجای پستان کج  
 بر آن مرد نکست آنچه خورده  
 فروغ خور به محض نیم روز  
 بسم آیت خورشید و سیاه  
 بر پیش لعلهای روز در خل  
 عتاد دل را جل نغمه پرواز

چمن مارنج بن احسن میدان  
 در آن میان که خالی بود رفت  
 کز خفا که نخل حسد ما  
 ز حلاوت منی سر کشته از وی  
 بسان کجای پستان کج  
 بر آن مرد نکست آنچه خورده  
 فروغ خور به محض نیم روز  
 بسم آیت خورشید و سیاه  
 بر پیش لعلهای روز در خل  
 عتاد دل را جل نغمه پرواز

اسب با دم اندر در پیکر  
 غنشی از آن که پیکر  
 زایب و جامه و اندر پیکر  
 ملک و کوه و سبزه و پیکر  
 در پیکر و سبزه و پیکر  
 در پیکر و سبزه و پیکر  
 در پیکر و سبزه و پیکر  
 در پیکر و سبزه و پیکر

چکر و سیاه و سبزه و پیکر  
 در پیکر و سبزه و پیکر  
 در پیکر و سبزه و پیکر  
 در پیکر و سبزه و پیکر  
 در پیکر و سبزه و پیکر  
 در پیکر و سبزه و پیکر  
 در پیکر و سبزه و پیکر  
 در پیکر و سبزه و پیکر



بی یاران سر در آید  
 جای نگرش در سر آید  
 شب با فتح و آید با ظفر  
 چو طوطی با کج نکال  
 چو ابله کاروان رودین  
 او در آید

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

حیات از آنست در  
 خوشی و غم طوفان برده چرخ  
 خوشی و غم طوفان برده چرخ  
 نمود از در می جان بوی این  
 اشارات تو به

فاندر کجاست  
فاندر کجاست


وفا در حق دوست را عید اسلام است  
و بهشت است این دین که در دین

چنين که داز کمن پيران ز تو آ  
 چنين پراي باغ اين حکايت  
 فشانيد اين باکو سر بر لبها  
 چون يوسف ز لبها شي سکر خا  
 کران يردل ارم را بود ا  
 يجا داشت باغي چه باغي  
 کل سوري اطرافش ميبه  
 بر دشت آب و گل سوري کشيد  
 بهنگام خوشي هم نيك استا  
 خاشاک کشيد شاخ در شاخ  
 حاييل پشنادر کردن سر  
 بهارش اقدم بردن سر و  
 بفرشتارون خرداري  
 شنه کل ز غنچه در عماري

کون اینها اسان تو یادم  
بن کوی که زیاده خون تو که  
کبار و حسن کون دلم  
شوی ای پاجات بیایم



مجلس چو می شود بدین کس  
که خایه بر لب بود یکسر  
بیکدیگر نشسته و محو لاس  
پیشانی دردمی که دواست  
چرخ معالک انجان دم  
عسلخوار را لب رخسار  
چون گشتن آن قوم بیک



بود و باز برای ره سپردن  
 بجای ما چو ره نرغار پستی  
 چو یوسف خاین سخن شنید از کفایت  
 چو صبح از صفا و قی در هر یوم  
 مرا چون آفرودخت گذارست  
 ولی که بتلای دوست باشد  
 رضای خود میازد و در رضا نش  
 آنرا میخشد و این سخن ساز  
 صحبت است پیمانه و شور  
 خوش آن منزه که از آتش گزید

[illegible][illegible]



نهاد و ندی مجاز بنده و پیش  
ببین لطیف من شرمند و خوش  
یکم من تا نزد مس زکرم  
در این خوان غریبان زکرم  
بیاید پادشاه آن بنده را  
که ز دور یکدک ان بدی  
هر ابگر کنی شهنشول کاری  
که دردی بکند زانم و زکاری  
ز خدمت کاریت سر نیارم  
بصد جت تی خدمت یک زدم  
ز خدمت بشد کاران و کرد  
بشنو رعایت شاد کرد  
از نیکو خدمت خان خاطر شود  
بمکر و دهنده بد خدمت افتاد  
ز اینجا کت ای فرخنده گوهر  
که متهم من و از زده کشته  
هر جای که کاری آید من  
بود اینجا به پا صد کارگر من  
نه خوش شد که اش ز کلام  
بر کاری ترا از پا در آورم

در این خوان غریبان زکرم  
بیاید پادشاه آن بنده را  
که ز دور یکدک ان بدی  
هر ابگر کنی شهنشول کاری  
که دردی بکند زانم و زکاری

در این خوان غریبان زکرم  
بیاید پادشاه آن بنده را  
که ز دور یکدک ان بدی  
هر ابگر کنی شهنشول کاری  
که دردی بکند زانم و زکاری

در این خوان غریبان زکرم  
بیاید پادشاه آن بنده را  
که ز دور یکدک ان بدی  
هر ابگر کنی شهنشول کاری  
که دردی بکند زانم و زکاری



ماتی دارونی در کسری  
 و طکر انشانی اندم  
 و پیر بیک پیر و زان  
 و پیر بیک پیر و زان  
 و پیر بیک پیر و زان  
 و پیر بیک پیر و زان  
 و پیر بیک پیر و زان  
 و پیر بیک پیر و زان

فرخ قورقور داده فسر غم	یچا کث کای چشم سپر غم
غلامان ترا کتر کینرم	یکویم که در چشمت غزیم
بخر شوق و رون و سور سین	نیاید زین کینر کتر سین
کمان دشمنی برون نه بکوت	رسن کجایان زون بیدارت
سج آفت رولن خورنه کا به	کسی آبر جان خود نخورسد
زنا ز کین من چندین چشم	مرا از شیخ مهرت دل دینم
زمانی رام شو آرام من ده	بمن لطفی و از لب کام من ده
بین جابید و دلخواسته	بنه یک کام در سراسر من
نم شیت بر بند کی بند	جوشش ده و یوسف کانی خداوند
بقدر بند کی بند مای کارم	برون از بند کی کار نمی برم

و زان بیک بیک و زان  
 و زان بیک بیک و زان  
 و زان بیک بیک و زان  
 و زان بیک بیک و زان  
 و زان بیک بیک و زان  
 و زان بیک بیک و زان  
 و زان بیک بیک و زان  
 و زان بیک بیک و زان



گفت از گریه زانم دل شکسته  
 بود و غم بر آه عشق من کام  
 زانم پر چون دوشتر دشت  
 ز نزدیک پر دورم فکند  
 شود دل و بدم خون در برن  
 علی سلطان مشوقان عینور  
 اینجا چه زنا بجام و چه زنا  
 بر غیابی چو سر دی سر زنی  
 بزیبایی چو مای بر بند  
 رسد خور چون بامج چرخ دوا  
 که بود و غم و دل شکسته  
 بود و غم بر آه عشق من کام  
 زانم پر چون دوشتر دشت  
 ز نزدیک پر دورم فکند  
 شود دل و بدم خون در برن  
 علی سلطان مشوقان عینور  
 اینجا چه زنا بجام و چه زنا  
 بر غیابی چو سر دی سر زنی  
 بزیبایی چو مای بر بند  
 رسد خور چون بامج چرخ دوا



در این دشت از این دشت  
 در این دشت از این دشت  
 در این دشت از این دشت  
 در این دشت از این دشت

سرموی ز خویشم اگر نیست	ز مهرت یکسر میوم هم نیست
که کند تست طوق کردن	خیال تست جان اندر تن من
اگر تن جان بر لب آورده تست	اگر جانت عجم پرورده تست
ز چشم خورشید یک قطره جویت	ز حال دل کلیم خود که چو
که ما را اینست یکدیگر کز تن	چنان در بخت توام غرق
بجای خون غمت پیرون بود	ز من خضار هر که را که بود
ز نیل آه و دیکر که یا حسبت	چو یونین من شیند بگریت
که چشم خویشم ادر که پیستم	مرا چشمی تو چون خندان شینم
چو آتش انگشتی در جان من تاب	چو از ترکان فتنی قطره آب
که از آب انگشتی آتش بجایم	بمهرهای حسن تست دایم

در این دشت از این دشت  
 در این دشت از این دشت  
 در این دشت از این دشت  
 در این دشت از این دشت

در این دشت از این دشت  
 در این دشت از این دشت  
 در این دشت از این دشت  
 در این دشت از این دشت







[illegible]

ولی کور من این میز نیست  
بند زمانی نفس نیست  
بغزندی عیسی ز من نام برد  
نیم خمر فرج آب و دانه او  
خدا می پاک را در سر شستی  
ز مردم سگ زنگ مردم  
بود پاکیزه طهنت پاک کرد  
بسیه سر ز اسرافیل دارم  
اگرستم بخت را نسر او را  
کلیم را ز باور وی نهفته

نور صاحب دالان نورش

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم  
البركة والرحمة  
والهدى والنعيم  
والعزة والكرام  
والجود والسخاء  
والعفو والصفح  
والغنى والفاخر  
والعز والبرهان  
والجود والسخاء  
والعفو والصفح  
والغنى والفاخر  
والعز والبرهان







ای که بودی پسر کسی که در میان  
 ای که بودی پسر کسی که در میان  
 ای که بودی پسر کسی که در میان  
 ای که بودی پسر کسی که در میان

فرشته که چه بر چرخ نیست  
 حکم زینان بلند است خست  
 رنجا که چه ز سپاد را نیست  
 ز فعلی داغ تو بر سینه دارد  
 بر ملک خود به بارت دیده دارد  
 کمی چون آب در نجر بود است  
 کون هم کشته زین و چو میوی  
 بر او ناکر و نه شد ز مکی کم  
 بپستی لال ز اندکانی  
 بقدر پستی نال میوه آور

به پیش روی تو سر زین است  
 فکن بر بستان خوشی است  
 شاد و در گشت بستان است  
 ز سودایت غم دیرینه دارد  
 نوزان عزت مازده در وقت است  
 کمی چون باد در بشکیر بود است  
 نزار چمنه تو در دل آرزوی  
 ترحم کن خوش است آخر ترحم  
 چه باشد قفسه بروی قشای  
 چه باشد که خور و زین است بر

ای که بودی پسر کسی که در میان  
 ای که بودی پسر کسی که در میان  
 ای که بودی پسر کسی که در میان  
 ای که بودی پسر کسی که در میان

ای که بودی پسر کسی که در میان  
 ای که بودی پسر کسی که در میان  
 ای که بودی پسر کسی که در میان  
 ای که بودی پسر کسی که در میان







[illegible]

بزرگم ز آستین او که پیوست  
 ز دامنم در چوب جان چاک  
 چو دایه این سخن شنید بگریست  
 و آتی کاقد از دوری ضروری  
 غم حزان مین یک نختی زد  
 بدستان یاقوت بر سینه شست  
 که در ممش پایش روی بر خاک  
 که با عالی چنین شکل توان بست  
 بر او وصل بدین تمنی و شوری  
 چنین وصل دو صد بختی زد

یخ با عنسی باین د رازی  
چو دیدار دایه رحم چاره ساری  
بکشای ز تو صدیاریم بود  
به کار می هوا داریم بود

کان غزل و لوت  
 خداداد چنین جوهر با  
 پیروز مولا بق مرچا  
 فضایل  
 گشت ای کور  
 خن کور بود شکست  
 حل

[illegible]







این کلمه را در هر روز بخواند  
 که در هر روز بخواند  
 که در هر روز بخواند  
 که در هر روز بخواند

ز سر و لاله رخسار کام بگیر	برقار خوش آرام می گیر
لبش می بین جان من و پرازو	زال کمانی منجر ازوی
یونچا چون شینه ایها ز دیه	شکست از دل خون دایه
نابره وید و خون دل فروخت	پشش قد شکل فروخت
بخت اسی مردمان دهم ناما	نه چندان به سر کار دانا
میدانی که سن دل چه دارم	وزان جان جهان حاصل دارم
بخدمت پیش رو هم استیاده	ولی بی خدمت می داد و داده
زمن و رسی باشد هیچ کاش	ولی نبود بمن مرکز کاش
برق تشنه یاید زار بگریست	که بر لب آب یاید تشنه ییست
چو رویم شمع جلی بر فروزد	دو چشم خود به پشته پای فروزد

این کلمه را در هر روز بخواند  
 که در هر روز بخواند  
 که در هر روز بخواند  
 که در هر روز بخواند

این کلمه را در هر روز بخواند  
 که در هر روز بخواند  
 که در هر روز بخواند  
 که در هر روز بخواند



[illegible]



کزین ایامی نیست جوان  
 بیاوردن دل بریدن کند  
 قشنگان از خان بود پند  
 بیاید تا پارتی چون باد  
 اسرار و کشت ای سر و آزار  
 افکند چشت بر یکو کند

که شاسی را بود شاسی نر و ار	بر معشوقی چون خوش طلب
بوصل چون توئی سپرد دنیا	بجسته آنکه از عجبی که وارد
رساند از که ورت صد ملا	زنان مصر که واته حالت
نه زلف من دل او داشت خانه	همی گفت این و لیکن آن بکانه
ببین فغانه دروشش را فزون کرد	ش از خاطر توانستی برون کرد
نیار و جان آن بوی کسخت	من چن لبری جان در آیت
ولی او بود جوی حکم	رو چون نه جان از تن بکدم
که کیر و ترک جانان جان شوق	ولی پرون بود زامکان عاشق

سر زین دایه از زین دایه  
 در پیش چهره شمع جمال کو چفت عید

دران راه دایه را بر آتش  
 دران راه دایه را بر آتش  
 دران راه دایه را بر آتش  
 دران راه دایه را بر آتش

کزین ایامی نیست جوان  
 بیاوردن دل بریدن کند  
 قشنگان از خان بود پند  
 بیاید تا پارتی چون باد  
 اسرار و کشت ای سر و آزار  
 افکند چشت بر یکو کند  
 کزین ایامی نیست جوان  
 بیاوردن دل بریدن کند  
 قشنگان از خان بود پند  
 بیاید تا پارتی چون باد  
 اسرار و کشت ای سر و آزار  
 افکند چشت بر یکو کند







ای که در میان کوه و دریا  
 ای که در میان کوه و دریا  
 ای که در میان کوه و دریا  
 ای که در میان کوه و دریا

زینجا بود خون از دیده زین  
 زینجا داشت بر جانند زین  
 زینجا رخ بران فرخ شاد  
 زینجا بر یک دیدن نیست  
 زینم نه روی و نمیدم  
 زینار و عاشقان دیار چشم  
 زیناقت و بدم اشکی آبی  
 چو یار حال عاشق دیده شود  
 زینجا پاچا این غم بر سر آمد  
 بر آمد در خزان محنت و غم  
 ولی سپید آن بویف کزین  
 ولیکن داشت زان بویف زین  
 ولی بویف نظر بر پشت پاد  
 ولی بویف ز دیدن و نمیدم  
 بچشم نه جوی او نمیدم  
 که با یارش چشمه چشم بر چشم  
 نباشد خبر او میس نکاحی  
 سر و کفن دل از دیده جوشد  
 بر اندک مدتی او پاد آمد  
 کل سرش نمودی با که غم

ای که در میان کوه و دریا  
 ای که در میان کوه و دریا  
 ای که در میان کوه و دریا  
 ای که در میان کوه و دریا

ای که در میان کوه و دریا  
 ای که در میان کوه و دریا  
 ای که در میان کوه و دریا  
 ای که در میان کوه و دریا



ایسه که مانی نیست در عشق  
بود آفتاب خان خون خور و نرس  
براحت کی بود انکس نرا و  
زینجا بود و صفت را زینده  
چو دیدار ز دیدن او بهره مند  
بان آرد و در وحیست و جورا  
ز لعل او بوسه کام گیرد  
ملی نظار کی آید پسوی باغ  
نخستین روی کل دیدن شود  
زینجا وصل را بچست چاره

صفای نازکانی نیست در عشق  
بود آنجا مشن خود مردن پس  
که خون خور و نرس بود و شکار  
بجولای و خیالی آرمیده  
ز دیدن خواست طبع او بلند  
که آرد در کس آن ماه رورا  
ز سر و شش کنا را رام گیرد  
ز شوق کل چو لاله سینه پرور  
رکل دیدن کل چیدن برود  
ولی میکرد آن یوسف کناره

سایه ایست که در دل بر آید  
بسیک که کام میجوید و آید  
دل جاز از ذوق و صفای  
در شمعان جبهه در سپیدی  
میزشخ ز غنای شادمان  
تو نکل غایتان کام  
زبان از دهن طبع و طعوس  
نیش خصل و غود قاری  
بجانی نازک و بیست یک یک  
بسیک که کام میجوید و آید  
دل جاز از ذوق و صفای  
در شمعان جبهه در سپیدی  
میزشخ ز غنای شادمان  
تو نکل غایتان کام  
زبان از دهن طبع و طعوس  
نیش خصل و غود قاری  
بجانی نازک و بیست یک یک



This detail shows a section of a manuscript page. It features a decorative border with floral motifs in red, blue, and gold. A diagonal band, outlined in blue, contains Persian text written in a cursive script. The text appears to be a continuation of the poem or a related commentary.

اگر منجوست شاد عقل و جان بد  
ز شاهی و شهبانی سرد و آزاد

سجده

مکر و کار او هرگز قهر را  
بنیسه عشق بازو بانیاش  
که اشد کار او از دل مرید  
مندانیش بوس و کنش  
زیم سحر باشد زنجیرست

خوشنیتان گفتند که این  
 کینه را بخت است پس شایسته  
 است که در این رخسار  
 زلفان را بیکدیگر  
 در میان بیاوریم

به طمان زینا کی بیجا  
 در آیت دانهای در مشاب  
 شست ایچیکو چون سولاران  
 انکار از بیم باران بهیران  
 انکار از بیم باران بهیران  
 انکار از بیم باران بهیران

پایا در پیش جویم بیکو  
فقد از منج دریا سدی بفر  
پس اینیکدم جدا چون آب کال  
دریا بشتبند خاک

دشمنان و مجتهدان  
مکرمه و دربار



[illegible]















چو یوسف میشن شد بارینجا  
 پیش ازینک باد رخسار  
 چو یوسف میشن شد بارینجا  
 پیش ازینک باد رخسار

چو یوسف میشن شد بارینجا	شبان و زمی ترین شد بارینجا
بسی پیش ز یحیی راز کفایت	غم و اندوه پیشین بر کفایت
به تقریب سخن بکشت دناگاه	زبان شرح راه و قصد چاه
زینجا چون حدیث چاه بشنید	بسان بیان بر خویش حید
فشانده روشکان روز بود است	که جانش در غم جانم ز بود است
حسابه زده چون نیک برداشت	بر پیش او یقین شد آنچه پنداشت
ملی دانه دلی کا که باشد	که دلسار اید لیسار به باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق	که باشد در ره معشوق صادق
زیر جاکش و بکشت در راهی	سوی معشوق آزان باطن کجاست
آزان ره پرتو احوال جانان	قد جسم و جان تا توانان

چو یوسف میشن شد بارینجا  
 پیش ازینک باد رخسار  
 چو یوسف میشن شد بارینجا  
 پیش ازینک باد رخسار



بختی که از کسب و کار مردم  
 غنای از دین و دنیا  
 باقی که از کسب و کار مردم  
 غنای از دین و دنیا  
 باقی که از کسب و کار مردم  
 غنای از دین و دنیا

ز پند و زمانه اضطرابی	مبادت از خجاستی پرتابی
که جانت غرق دریای ملامت	نیزدغم که امر و دست چرت
که در چرخ ز پند کس نیست	چون برگی که در دانه نمیش
که آتش باشدش خیش که این	کمی بر پشته امش که در بر
بجز که دندکی کایه ندارد	یک سر سبز از رانی در
ز نو بختی که داری از که داری	بگویند پستی از که داری
به کار خویش سرگردانم از	بشناسم ز خود حسیه از
یگانم سپید این تمام حسیه	غنی دارم ندانم کین غم از
که چرخ است در وی گردبادی	نم خاکی خود پسر کنیادی
ولی از حال بادش گشت	وجودش که چو از خیش نیست

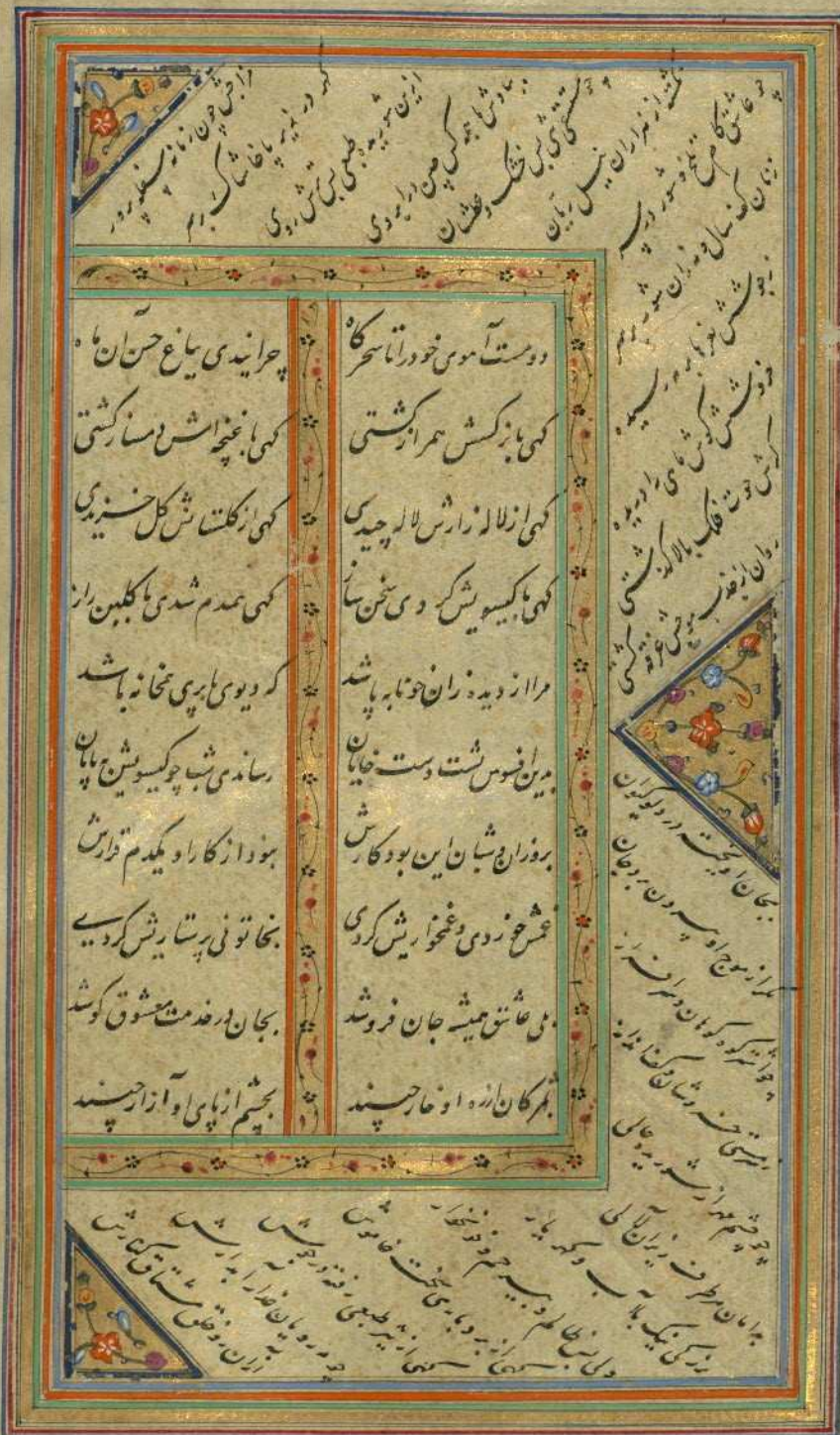
بختی که از کسب و کار مردم  
 غنای از دین و دنیا  
 باقی که از کسب و کار مردم  
 غنای از دین و دنیا  
 باقی که از کسب و کار مردم  
 غنای از دین و دنیا

بختی که از کسب و کار مردم  
 غنای از دین و دنیا  
 باقی که از کسب و کار مردم  
 غنای از دین و دنیا  
 باقی که از کسب و کار مردم  
 غنای از دین و دنیا









دوست آموخی خود را تا سحرگاه  
کمی بازگش همراستی  
کمی زلاله زارش لاله چیدی  
کمی با کیمیش که دی سخن ساخت  
مرا از دیده زان خنجر باشد  
برین فوسشت دست خنجر  
بروزان شبانین بود کارش  
غشخ زوی و غنچه ایش کردی  
بنی عاشق همیشه جان فروشد  
بهرگان زده او خارج پسند  
چراغی می یافخ حسن ماه  
کمی با غنچه اش مناسرتی  
کمی از کشتن کل خنجریدی  
کمی عدم شدی با کلین راز  
که دیوی با پری بخانه باشد  
رساندی شب چو کیسوشین پاپا  
بنوا از کاراو یکدم قرارش  
بخا توئی پرستاریش کردی  
بجان در خدمت عشق کوشد  
بچشم از پای او آزار پسند

بازگش همراستی  
کمی زلاله زارش لاله چیدی  
کمی با کیمیش که دی سخن ساخت  
مرا از دیده زان خنجر باشد  
برین فوسشت دست خنجر  
بروزان شبانین بود کارش  
غشخ زوی و غنچه ایش کردی  
بنی عاشق همیشه جان فروشد  
بهرگان زده او خارج پسند  
چراغی می یافخ حسن ماه  
کمی با غنچه اش مناسرتی  
کمی از کشتن کل خنجریدی  
کمی عدم شدی با کلین راز  
که دیوی با پری بخانه باشد  
رساندی شب چو کیسوشین پاپا  
بنوا از کاراو یکدم قرارش  
بخا توئی پرستاریش کردی  
بجان در خدمت عشق کوشد  
بچشم از پای او آزار پسند

چراغی می یافخ حسن ماه  
کمی با غنچه اش مناسرتی  
کمی از کشتن کل خنجریدی  
کمی عدم شدی با کلین راز  
که دیوی با پری بخانه باشد  
رساندی شب چو کیسوشین پاپا  
بنوا از کاراو یکدم قرارش  
بخا توئی پرستاریش کردی  
بجان در خدمت عشق کوشد  
بچشم از پای او آزار پسند



سوی دشت سپید چون باد  
سحرهای انبیهی کس می کرد  
بیابان را چون کاغذی می کرد  
یقین بر کجا پویی نهایی کرد  
خوشی ما و در پی شادی کرد  
سرعت به کج می کرد  
دشمنی را می کرد

برای یوهای کوزه کوزه  
سای ازینهای مرغ در پیش  
همی دوی چو لعل ابدارش  
چو کردی شرفش از شکر ناب  
هر چه خوش گزینهایل دیدی  
نمناک کن خیال خواب بودی  
نمکنده می آید دلپذیرش  
ساش را اکل کرد نهی لاین  
نسون خواندی بسی انسا کش  
چونتی زکش را پرده خوا  
زیمین سیب او کردی نمونه  
کبابی ساز کردی ز دل خوش  
مربای خاص خوشگوارش  
شدی همچو نبات از شرم او آب  
روان چو جان خود پیش کشیدی  
آز آن در پنج و اندر تاب بوی  
نمادی مهد دیبا و حیرش  
کش از حسن بار بار لاین  
غبار خاطرش انفا ز قش  
شدی با شمع سمد و تب و تاب

نزدی در دودن دلم خورش  
بویژه از تنی زباده خورش  
بویژه از غلای پامیان و بهیم  
غزل که از دامن ریای اخضر  
بویژه از تنی زباده خورش  
بویژه از غلای پامیان و بهیم  
غزل که از دامن ریای اخضر

[illegible]



این دیو بدی بودی  
 که در سر دلاور دردی  
 چوین کشتن کین پند بودی  
 که در دین کین پند بودی  
 که در دین کین پند بودی  
 که در دین کین پند بودی

<p>                             زوایان لبش بر بندگی بودی                              بر اوج سرو می سبزه می بودی                              شدی همراز با سپه امین بودی                              زبان تن چو تو بر خور دار بودی                              چو کردی است کشتی بر قبا                              که همچو تو در آغوشش کشتی بودی                              کشتی این تن را بر زبانش                              ز وصلش بر دور بودی چو بودی                              عداوی دل دیوانه کردی                              شکار جان خود از عنبری دام                         </p>	<p>                             چوین ز نقرش بر نهادی                              که آن چاک کف پانچ می بودی                              چو پیرامن کشیدی از تن او                              شمش کشتی ز تو یک تار بودی                              قبا بر قد آن سپرد و دلار                              که دارم از زان سرو گلزنک                              که چون چپا کردی بر پیشش                              که در دستم که بودی چو بودی                              سسل کیویش چن شانه کردی                              بهم در باغش از عنبر خام                         </p>
--	---



که در دین کین پند بودی  
 که در دین کین پند بودی  
 که در دین کین پند بودی  
 که در دین کین پند بودی  
 که در دین کین پند بودی  
 که در دین کین پند بودی



نفر از آرزوهای جان است  
ز کس که چاهای حسنه و دپا  
نمیت باهما ز یکین کمر با  
چو روز و سال هر یک بیصفت  
بر روزی که صبح نویدید  
چو از نجات کردی خسرو شرق  
چو قد از خنجر و رویش  
رخ او ایستاد و لغزینان  
و دباران زاده سرو گلشنان  
بستان لب شکر مرکز کمر بند

بخت نکاری یوسف میان  
بختش چو قدس حیت و زینا  
رضع هر یک از خشان  
همی که در دوزخ نال  
بهوش خلقی از نو کیدی  
تباخ و کیش فراشی فرق  
بر این که بستی میانش  
نش طالع دور و از یک کرپا  
بیک سر نشد مرکز سر  
میان و مکر چون فیض

بختش لب سوسلی با بسید  
چو از آن دوزخ جان نیست شادند  
زبان جان بشکر حق شادند  
که بود از سرخ شادند  
طریق مروری از سر گذشت  
پس از دور و از سر گذشت  
بیک سر از سر گذشت  
بختش لب سوسلی با بسید  
چو از آن دوزخ جان نیست شادند  
زبان جان بشکر حق شادند  
که بود از سرخ شادند  
طریق مروری از سر گذشت  
پس از دور و از سر گذشت  
بیک سر از سر گذشت



دره علی بنی  
 بو صلت اهل  
 تی میرین نازک طبع  
 از آن آید خوراسی  
 مدیقه صف  
 سخن روی تو  
 چو بخت لب  
 بخت و آب  
 ذوق جان بر



93

[illegible]

بدست خود چو کوه دریا ره  
 کج آن عبادت خانه کرد  
 رکعتن و امن چاکستر آورد  
 ز خازیر سر بنهاد مالش  
 در آن مجید بر سر میسر و تاب  
 چو در طاعت کرمی غم سر آمد  
 نه پذیرد کی جان را یگان داد  
 و لا مر دانگی زان چاموز  
 نعم خود و خوراک این غم ندری  
 بر شد عذر صورت پرستی

سخا لیل سجا آمد در شمار  
 العالم و در آن سر کبک کرد  
 بجای تبر سجا بکشد  
 در آید کتی از درویشانش  
 به عاتقش می افشرد تا بد  
 بجان او چو درونش سر  
 فروغ روی جان بدید جان  
 به تمام شیوه پشویون چاموز  
 کن تمام کراین تم نداری  
 دی ز اندیشه صورت برستی

ایامی که در آن روزگار  
 جهان را حریفان بدین  
 اندیش چون باد در افغان  
 می‌بویایند و ملک طالب  
 بیرون از دزدان صفت او بودا  
 و قتلش سرایا



کجای اینک در دشت  
 بودی ای دلش  
 زینان بستان  
 زینان بستان  
 زینان بستان  
 زینان بستان

زمر غیر بستی دل من  
 اگر هر سوی من کرد و زبانی  
 نیارم که هر شکر تو خستن  
 پس نمک کرد و بدو دوی و رفت  
 بنا کرد از پس رفتن تخیل  
 دلی زغال و ملک عالم آرد  
 که ملک و مال و تی تاج کرد  
 بجای بستن زین عصا به  
 بجای تاج از کوه سر صخ  
 تن خود را طلس و کسوف برداشت  
 بریم وصل کرد و بنی نسل  
 ز تو را نم به یک دستان  
 سر موی است تو کف خستن  
 بر ستارهای و سودوی و رفت  
 عباد و خانه بر ساحل نسل  
 بر میکنان محتاجان صلا داد  
 بقوت کیشش محتاج کردند  
 بر سر بست پشین پای نام  
 شاعت کرد و با فرسود و تنفع  
 با آینه آسا از نند خست

کجای اینک در دشت  
 بودی ای دلش  
 زینان بستان  
 زینان بستان  
 زینان بستان  
 زینان بستان  
 کجای اینک در دشت  
 بودی ای دلش  
 زینان بستان  
 زینان بستان  
 زینان بستان  
 زینان بستان

کجای اینک در دشت  
 بودی ای دلش  
 زینان بستان  
 زینان بستان  
 زینان بستان  
 زینان بستان  
 کجای اینک در دشت  
 بودی ای دلش  
 زینان بستان  
 زینان بستان  
 زینان بستان  
 زینان بستان







بگویند که این کلام از زبان  
 پادشاهان و سلاطین است  
 که در این کلام از کلمات  
 و عبارات بسیار زیاده است  
 و در این کلام از کلمات  
 و عبارات بسیار زیاده است

<p>                             خدای جان من                              که از هر شس شیخی قانعم                              جهان یک غنچه از این مجلس                              بر هر قدر تشکر و جان بی                              نشسته در حجاب پرده چپ                              ز روی خود هر کس عکس انداخت                              چونیکو بگری عکس رخ آید                              که پس اصل بود عکس را با                              چون نور آخر شود بی نورمان                              و فانی می شود بی اصل بماند                         </p>	<p>                             جوهر ساینه سخنکار و زو                              بکشت صنعت آن صانع من                              فلک یک شط از کلام کمالش                              ز نور کلماتش خورشید تابان                              جلالش بود پاک از تمام عیب                              ز ذرات جهان آن فیض است                              به چشم پرستش هر چه نیکوست                              چون دیدی عکس سوی اصل شتاب                              معاذ الله اصل را دورمانی                              بقا خواهی سبوی اصل نمک                         </p>
--	--

و در این کلام از کلمات  
 و عبارات بسیار زیاده است  
 و در این کلام از کلمات  
 و عبارات بسیار زیاده است  
 و در این کلام از کلمات  
 و عبارات بسیار زیاده است

و در این کلام از کلمات  
 و عبارات بسیار زیاده است  
 و در این کلام از کلمات  
 و عبارات بسیار زیاده است  
 و در این کلام از کلمات  
 و عبارات بسیار زیاده است







کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم

هزار شتر می یابند که در  
 از انواع نفایس آنچه بود  
 بر لب کرد و راه مصر برد  
 قش و از قندش آواره مصر  
 چو از جولانکه یوسف نشانی  
 حالی دید پس از حد درک  
 بکشتی مثل اذما دید هرگز  
 سخت از دیدن او چو واقعا  
 زبان کشاد و پرشش که آفتاب  
 و زان پس پیشش شیار می آورد  
 پراز دپا و مشک و کمر و  
 که دون در بهالایق نمود  
 بر فخرن ز دنیا بر هیچ کس  
 بر آمد بامی و موتی نازده مصر  
 دل خسته م سبوحی عنایت  
 چو جان آلودگی آب و گل پاک  
 ز کس نماند آن شید هرگز  
 ز ذوق خویشی گشت از خود دور  
 جوهر حبت آرای کجاست راز  
 ز خواب غفلتش بیداری آورد

کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم



کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم

کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم  
 کجاست که در این عالم





چو در لطف از بناش لب نوشید  
بنات از دل سیه گره شد  
بنات از چنودوی شیشه راول  
نمی شد بال بلش مقابل  
نموانین لعل می پرستش  
که با این دلی آر و گشتش  
همانراشته بود آن غیرت جو  
زیرین شکر او مصر رشور  
ولی برپسرخ میسو و فسر او  
بر کس در نمی آید پسر او  
از غزال استغنی جایش  
نمی آید و سوی کس نکاش  
حدیث یوسف و یوسفش چنین  
هر ماه روی او مژگن بچینه  
چو شد گفت شنید او پایی  
شد آن نیرینه حکم در دلی  
بدین پیش آقا و از شنیدن  
بل باشد شنیدن تخم دین  
نصایب نقش معلوم خوشت  
رزیب نصایبش دل چرخست

بسان عاشقان از درد و صبر و  
روان از چشمهایشان بمان  
که زبان در شیب او گزاردان  
چنان بزارش که شکر باران  
چو در لطف از بناش لب نوشید  
بنات از دل سیه گره شد

لعل در غار با شین کرد  
بیکه شین عین بیان نهد و بیان  
بیکه شین عین بیان نهد و بیان  
بیکه شین عین بیان نهد و بیان

بیکه شین عین بیان نهد و بیان  
بیکه شین عین بیان نهد و بیان  
بیکه شین عین بیان نهد و بیان  
بیکه شین عین بیان نهد و بیان

بیکه شین عین بیان نهد و بیان  
بیکه شین عین بیان نهد و بیان  
بیکه شین عین بیان نهد و بیان  
بیکه شین عین بیان نهد و بیان

بیکه شین عین بیان نهد و بیان  
بیکه شین عین بیان نهد و بیان  
بیکه شین عین بیان نهد و بیان  
بیکه شین عین بیان نهد و بیان

بیکه شین عین بیان نهد و بیان  
بیکه شین عین بیان نهد و بیان  
بیکه شین عین بیان نهد و بیان  
بیکه شین عین بیان نهد و بیان













یی کاج کاغذ از آب  
 برده باد که آن تر از آب  
 بر جان تر از آب  
 چنان فضیلت از آن ناکار  
 کاغذ آب  
 حق بر آب  
 چلی واد

شد م بازارین خویش هزار  
 و این محنت سیرالی غم چیست  
 چه بودم مائیس در تمام آب  
 در آمدی بی ازار بر کمر است  
 که بودم کمری در خلعت شب  
 بر آمد از اشی خشنده مای  
 که بودم حصه بر بستر مرگ  
 در آمد نامکان خضر از درین  
 بجهت آنکه دوست یاریم کرد  
 نزاران جان فدای آن نکوکار

[illegible]



شادمانی و از عفت حق  
برادرش و از عفت حق  
که پیش دیده منزه نمی برم  
که پیش دیده منزه نمی برم

که پیش دیده منزه نمی برم	که پیش دیده منزه نمی برم
که آید زیر خومان این غلام	که آید زیر خومان این غلام
مرا فرزند و شد رانده باشد	مرا فرزند و شد رانده باشد
ز نبدل التماسش سر نه چید	ز نبدل التماسش سر نه چید
ز مهر دل بفرزند می گزیدش	ز مهر دل بفرزند می گزیدش
زینچاشد ز نبد محنت آزاد	زینچاشد ز نبد محنت آزاد
و چشم خود می مالید و گشت	و چشم خود می مالید و گشت
که جان من ز جانان کامیاب	که جان من ز جانان کامیاب
که کرد دور و ز می این روییدم	که کرد دور و ز می این روییدم
غم و رنج شبانه و ز می سر آمد	غم و رنج شبانه و ز می سر آمد

دو کمانی که از آن بزم  
دو کمانی که از آن بزم  
دو کمانی که از آن بزم  
دو کمانی که از آن بزم

که پیش دیده منزه نمی برم  
که پیش دیده منزه نمی برم  
که پیش دیده منزه نمی برم  
که پیش دیده منزه نمی برم



غلامی جز با ابرام نشناس  
 کی یکبارگی علی پارسا  
 در دشت عجم نشسته چون باد  
 در آن کی برون بر روی پارسا  
 در آن کی برون بر روی پارسا  
 در آن کی برون بر روی پارسا

خیران دیگر لب میشد  
 غریزه مصر اکت می نمود  
 بکشا آنچه من دارم دین  
 یک نیمه بهایش بر نیام  
 ریلخا داشت در جی پر ز کمر  
 بهای هر که زان در مکتون  
 بکفایت این کمر با در بهایش  
 غریزه آورده بالاز نو بهانه  
 که در خیل می آن پاکینه دانا  
 بود در دست دیگر غلامان  
 حق خدمت که زار می بجای آ

بکشا آنچه من دارم دین  
 یک نیمه بهایش بر نیام  
 ریلخا داشت در جی پر ز کمر  
 بهای هر که زان در مکتون  
 بکفایت این کمر با در بهایش  
 غریزه آورده بالاز نو بهانه  
 که در خیل می آن پاکینه دانا  
 بود در دست دیگر غلامان  
 حق خدمت که زار می بجای آ

چو لطف تو بکین غلامان  
 چو لطف تو بکین غلامان  
 چو لطف تو بکین غلامان  
 چو لطف تو بکین غلامان  
 چو لطف تو بکین غلامان  
 چو لطف تو بکین غلامان







نام من در این عالم  
 چون در این عالم  
 نام من در این عالم  
 چون در این عالم  
 نام من در این عالم  
 چون در این عالم

بهر من سجده در آستان  
 و در آستان  
 و در آستان  
 و در آستان

که یاری بخورم از وصل مایی  
 برافروزد چراغ اشتیاقی  
 چو یوسف شد بنحوی کرم مایی  
 بر چیزی که هرگز دسترس مایی  
 شدمم که غمشش لی بر آشتی  
 بزمین پس که چه بسا سد قشام  
 سناوی با یک نیزه و ارجوب است  
 که یاری بخورم از وصل مایی  
 برافروزد چراغ اشتیاقی  
 چو یوسف شد بنحوی کرم مایی  
 بر چیزی که هرگز دسترس مایی  
 شدمم که غمشش لی بر آشتی  
 بزمین پس که چه بسا سد قشام  
 سناوی با یک نیزه و ارجوب است  
 که یاری بخورم از وصل مایی

نام من در این عالم  
 چون در این عالم  
 نام من در این عالم  
 چون در این عالم  
 نام من در این عالم  
 چون در این عالم

نام من در این عالم  
 چون در این عالم  
 نام من در این عالم  
 چون در این عالم  
 نام من در این عالم  
 چون در این عالم

نام من در این عالم  
 چون در این عالم  
 نام من در این عالم  
 چون در این عالم  
 نام من در این عالم  
 چون در این عالم



در من شاه ایران که کرد  
 که امین دیده روشن کرد و زد  
 که یار با زلب جان بخش کام  
 کند جبهه شگفتش که یافد  
 که باز و حاصل خود در بهایش  
 سرا به کرد و از وی حال یابی  
 چو در آتش او دید که هست  
 بخت ای شمع سوز خود را  
 ضیوری شمع که دی و کار  
 بود که ضیور امیدت بر آید  
 رخ شمع شبت که کرد  
 که امین خانه گلشن که دوز  
 که گیر در پناه سروش آرام  
 ز وصل نخل سیمین که افتد  
 که ساز و کل دیده خاک پایش  
 رسد و قسم بدین اقبال یابی  
 چو شمع آتش فوار که است  
 غم شب رخ روز خود که داد  
 مکن بر ضیور نیز امر و کار  
 ز بر تیره خورشیدت بر آید

در من شاه ایران که کرد  
 که امین دیده روشن کرد و زد  
 که یار با زلب جان بخش کام  
 کند جبهه شگفتش که یافد  
 که باز و حاصل خود در بهایش  
 سرا به کرد و از وی حال یابی  
 چو در آتش او دید که هست  
 بخت ای شمع سوز خود را  
 ضیوری شمع که دی و کار  
 بود که ضیور امیدت بر آید  
 رخ شمع شبت که کرد  
 که امین خانه گلشن که دوز  
 که گیر در پناه سروش آرام  
 ز وصل نخل سیمین که افتد  
 که ساز و کل دیده خاک پایش  
 رسد و قسم بدین اقبال یابی  
 چو شمع آتش فوار که است  
 غم شب رخ روز خود که داد  
 مکن بر ضیور نیز امر و کار  
 ز بر تیره خورشیدت بر آید



غرضی سخن منان بر خورشید  
 و مهر بر کوه دوزخ  
 عیان شد نام از ده کاروانی  
 و یس که سوی دیار روانی  
 شد از کاروانان قائم و دلشاد  
 درون شادمانی

فصل در بیان  
نموده چون باری  
نموده چون باری



که در وقت که این بی بی نامان  
بشد از دین خود به غلامان  
بشد از دین خود به غلامان  
بشد از دین خود به غلامان

فصلی در بیان  
کتابهای مهم و  
مؤلفان و  
مترجمان و  
موضوعات



اینست که از این کاشی که در این کاشی  
 در این کاشی که در این کاشی  
 در این کاشی که در این کاشی  
 در این کاشی که در این کاشی

اگر چه روی و منزلت کس بود  
 چو دید آن کس کاشی را چو خواست  
 یکی کاشی بی فرزند است  
 خدای که ز شانه امثال  
 زینجا و من موج را انداخت  
 راند از دلش بخت زیاده  
 روان بود کس بی موج را  
 چو شد منزلت کس از بخت  
 از پرسید و یاد کامی و لغو  
 بسترین فغان چو کسادی

که در بر ساحت قصر شهنشاه  
 که کوی سیخ از مهر برخواست  
 بساط عسکه زلفانی اعلام  
 به دار الملک جوی کامیال  
 چو شمشیر غلام قشاد شت  
 ز فربادی که ز دهن چو پستاد  
 بخوشخانه خاصش رسانند  
 ز حال بخود می آمد و باز  
 چرا که وی فغان از جان پرور  
 بدین نمی سپرد چو دشاردی

در این کاشی که در این کاشی  
 در این کاشی که در این کاشی  
 در این کاشی که در این کاشی  
 در این کاشی که در این کاشی



در کمال است از نوری دست پدید

که می آید از لب

که می آید از لب

که می آید از لب

و کلام حق پر سید و رید از عالم  
که می آید از لب

کران تا یوسف آمد مکه منزل  
ز داغ شوق سوزی بر جگر دا  
بر جگر تا یوسف آمد مکه منزل  
ز داغ شوق سوزی بر جگر دا  
کران تا یوسف آمد مکه منزل  
ز داغ شوق سوزی بر جگر دا

ز داغ شوق سوزی بر جگر دا  
بر جگر تا یوسف آمد مکه منزل  
ز داغ شوق سوزی بر جگر دا  
بر جگر تا یوسف آمد مکه منزل  
ز داغ شوق سوزی بر جگر دا  
بر جگر تا یوسف آمد مکه منزل

بر جگر تا یوسف آمد مکه منزل  
ز داغ شوق سوزی بر جگر دا  
بر جگر تا یوسف آمد مکه منزل  
ز داغ شوق سوزی بر جگر دا  
بر جگر تا یوسف آمد مکه منزل  
ز داغ شوق سوزی بر جگر دا

در کمال است از نوری دست پدید

که می آید از لب

که می آید از لب

که می آید از لب



بپوشد کشت ملک کا عیلام  
تو خورشیدی عارض برده  
چو پوسفد من مودج براندا  
کان شد ناطس از کافقا  
سنو را و دپرس ابراست سنو  
زیرت کف زمان امل ناره  
اکیه بار بکیت اینج خنده خمر  
تبان مصر سر در پیش ناره  
بی سر جاشو و محسار کمارا  
سنا از هنان یون چیارا

ز مودج نبر و میشت که کام  
ز نور خویش عالم را ببارا  
چو خورشید بر شمش مردم ترولند  
که طالع کشته از نیلی سحاب  
ز نور پوسفد آستان بشن  
فغان بردشتند از سر کناره  
که سم ماست از سر سنده خمر  
ز لور خورشید خویش غامده  
سنا از هنان یون چیارا

بپوشد کشت ملک کا عیلام  
تو خورشیدی عارض برده  
چو پوسفد من مودج براندا  
کان شد ناطس از کافقا  
سنو را و دپرس ابراست سنو  
زیرت کف زمان امل ناره  
اکیه بار بکیت اینج خنده خمر  
تبان مصر سر در پیش ناره  
بی سر جاشو و محسار کمارا  
سنا از هنان یون چیارا

بپوشد کشت ملک کا عیلام  
تو خورشیدی عارض برده  
چو پوسفد من مودج براندا  
کان شد ناطس از کافقا  
سنو را و دپرس ابراست سنو  
زیرت کف زمان امل ناره  
اکیه بار بکیت اینج خنده خمر  
تبان مصر سر در پیش ناره  
بی سر جاشو و محسار کمارا  
سنا از هنان یون چیارا



بپوشد کشت ملک کا عیلام  
تو خورشیدی عارض برده  
چو پوسفد من مودج براندا  
کان شد ناطس از کافقا  
سنو را و دپرس ابراست سنو  
زیرت کف زمان امل ناره  
اکیه بار بکیت اینج خنده خمر  
تبان مصر سر در پیش ناره  
بی سر جاشو و محسار کمارا  
سنا از هنان یون چیارا





کجای که هست به چشم زده است  
 کجای که هست به چشم زده است  
 کجای که هست به چشم زده است  
 کجای که هست به چشم زده است

چو سروی از کمان نیل بر	چو کردار روی در کمان نیل بر
بجلیاب من کلر پاراست	ز صغیرش در مالک پر سن خوا
بچینه نشسته خوشش	کشته اند میر و پانی کش
کر بندر صغیر بر میانست	بریزین تاج را نقد گشت
سوی مصر از آن شد عبور	فرو و او بخت زلفین را ویز
بقصد قصرش مرکب بر اند	بدن خوشش در سو و ج نش
کوشا بجای کشته یخت کای	نمود از قصر پر و نشت کای
پی دیدار یوسف آریده	پیش خیل جوان صف کشیده
جانی چشم بر بود کشته	فرا رخت را بود و ج نهاده
نشته آفتاب عالم افزو	فشار بود و بر تیره آن روز

خوار و سرور قصه از آن است  
 خوار و سرور قصه از آن است  
 خوار و سرور قصه از آن است  
 خوار و سرور قصه از آن است



زبان چو شکر در دهان است  
بیا که در دهان خود می کشد  
زبان چو شکر در دهان است  
بیا که در دهان خود می کشد  
زبان چو شکر در دهان است  
بیا که در دهان خود می کشد

بجای نیل بر چو بودی بر آن شد خور که خود را نکند پیش ز چمن چمن خور چون سرایش بر پامانها و از سوسن حل بطاعت بود خورشید جهانها مژگان چون عریان در آمد کشت و از هم پس کیوانا میسا ساخت بر عذر خوی کمی میرخت آب از دست بر کمی میداد کف و اشک	ز پامانها و از سوسن حل بطاعت بود خورشید جهانها مژگان چون عریان در آمد کشت و از هم پس کیوانا میسا ساخت بر عذر خوی کمی میرخت آب از دست بر کمی میداد کف و اشک
--	--

زبان چو شکر در دهان است  
بیا که در دهان خود می کشد  
زبان چو شکر در دهان است  
بیا که در دهان خود می کشد  
زبان چو شکر در دهان است  
بیا که در دهان خود می کشد



بیدارم چون شب بیدارم  
 زانکه لولوی لاله‌نار  
 زانکه لولوی لاله‌نار  
 زانکه لولوی لاله‌نار

چو روز از حاصل نین فلک  
 تو چون خورشید کن جایی  
 ز خاک نین آده آب زوی  
 بسوی نین شد حال شتابان  
 سمن پرده نیلو فرستی  
 ز بزم خورشید شب ز راه  
 که چش غیب شد انوشرق  
 چنان کرد و کردون صبح  
 چو سمن سروی آمد بربست  
 که شیل از قدم آن آبا

در این شویب و فغانم  
 دم که در یک دم منم  
 کانی دل اجازت را طلب کار  
 بنفشه که چو سمن  
 بخت آن قیل با بیت  
 چو صندل و سوسن  
 غلام خست ای طبل  
 که آواز سپ خوب بولار

سوادت از جامه و سبده و دینار  
 غلام کاوش جیب نین کمال  
 زانکه لولوی لاله‌نار  
 زانکه لولوی لاله‌نار















ای که در این دنیا هست در کار  
 ز منی که دادم یک بار  
 دود و دایم یک بار  
 نه نشسته و نه ایستاده  
 نه نشسته و نه ایستاده  
 نه نشسته و نه ایستاده  
 نه نشسته و نه ایستاده

به ملک بود مشهور آن بفرود  
 وزیر کاروان محمل شیشه  
 میان کارانکه جنس جان فروشد  
 خراج مصر و یک دیدار از وی  
 ولی این رخ را یعقوب داند  
 ده کج سعادت تا خردند  
 بفلس خند ملوک خودش کرده  
 بقصد مصر در محمل نشسته  
 چنان خنجرینان فروشد  
 ستاع جان یک کشتار از وی  
 ریختن این خسر پاری تواند  
 تاندر کشته درسی خند

در این دنیا که بود  
 در این دنیا که بود  
 در این دنیا که بود  
 در این دنیا که بود  
 در این دنیا که بود  
 در این دنیا که بود  
 در این دنیا که بود  
 در این دنیا که بود

در این دنیا که بود  
 در این دنیا که بود  
 در این دنیا که بود  
 در این دنیا که بود  
 در این دنیا که بود  
 در این دنیا که بود  
 در این دنیا که بود

بود در این دنیا که بود  
 بود در این دنیا که بود  
 بود در این دنیا که بود  
 بود در این دنیا که بود  
 بود در این دنیا که بود  
 بود در این دنیا که بود  
 بود در این دنیا که بود

ای که در این دنیا هست در کار  
 ز منی که دادم یک بار  
 دود و دایم یک بار  
 نه نشسته و نه ایستاده  
 نه نشسته و نه ایستاده  
 نه نشسته و نه ایستاده  
 نه نشسته و نه ایستاده  
 ای که در این دنیا هست در کار  
 ز منی که دادم یک بار  
 دود و دایم یک بار  
 نه نشسته و نه ایستاده  
 نه نشسته و نه ایستاده  
 نه نشسته و نه ایستاده  
 نه نشسته و نه ایستاده



نشان کردند یوسف را پیدا  
بسی که روان کند آتش  
پس از جدم تمام وجد بسیار  
که فشدش که مار بنده است این  
به کار خدمت آید است بودند  
زینکو بندگی فارغ نشاوت  
چو کمر بند و بد بندگی پیش  
بآن باشد که بغوشی سحرش  
و اصلاش این بس می گویم  
خانم روی که از چهره کشیدش

برون مد ز چاه الاصدالی  
که تا آرد یوسف از چاک  
میان که روان آمد بدیدار  
سر از طوق فاقانده است این  
ره به کجین کرد بهر چند  
فرشیش که چنان تر است  
زینکو می کند به بندگی پیش  
نماری ز بدی ز تابش  
بر قیمت که باشد میفرشیم  
بندگی قیمی شان خریدش

نیز غم ز جان او اصرار است  
وان چو شمع از کجا بهر است  
چون ز جانی خروید کجا  
چون ز جانی خروید کجا

چون ز جانی خروید کجا  
چون ز جانی خروید کجا  
چون ز جانی خروید کجا  
چون ز جانی خروید کجا

چون ز جانی خروید کجا  
چون ز جانی خروید کجا  
چون ز جانی خروید کجا  
چون ز جانی خروید کجا

چون ز جانی خروید کجا  
چون ز جانی خروید کجا  
چون ز جانی خروید کجا  
چون ز جانی خروید کجا

چون ز جانی خروید کجا  
چون ز جانی خروید کجا  
چون ز جانی خروید کجا  
چون ز جانی خروید کجا







خوش آن که راه را در تخیلی  
که باشد چو یوسف رنمایی  
بر که چاه بنده نگاه کرد  
بقتضای آب رود چاه کرد  
نخست آمد سعادتمند مردی  
بسوی بحیران نوروی  
بتایر کی چاه آن خنجر سیما  
فرو داد بخت دلوا آب چاه  
بیوسف گشت جبریل امین خیر  
زال رحمتی بر لشکران ریز  
شیرین دل چون خورشید تابان  
ز شرقی بسوی مغرب تابان  
کنار چاه را دور افتی کن  
اشق را باز نورانی متی کن  
ز رویت پر تویی بر عالم مکن  
جهان را از مهر نو ساز روشن  
روان سیف ز روی سنگ بر  
چو آب چشمه اندر دلو نشست  
کشد آن دلو را مرد توانا  
بقدر دلو وزن آب دانا

در آنجا که چشمش به چاه افتاد  
چو سوسای یار یار گشتند  
در آنجا که چشمش به چاه افتاد  
چو سوسای یار یار گشتند  
در آنجا که چشمش به چاه افتاد  
چو سوسای یار یار گشتند

در آنجا که چشمش به چاه افتاد  
چو سوسای یار یار گشتند  
در آنجا که چشمش به چاه افتاد  
چو سوسای یار یار گشتند  
در آنجا که چشمش به چاه افتاد  
چو سوسای یار یار گشتند

در آنجا که چشمش به چاه افتاد  
چو سوسای یار یار گشتند  
در آنجا که چشمش به چاه افتاد  
چو سوسای یار یار گشتند  
در آنجا که چشمش به چاه افتاد  
چو سوسای یار یار گشتند



















این که در این عالم  
 دل را با این عالم  
 می زند و می کشد  
 می کشد و می زند  
 می کشد و می زند  
 می کشد و می زند

که در بستان سحری عمر گشتی  
 که از جوی بلند غبار و خاک  
 ز غلغله دوران دور بودی  
 که جوی بلند نور از بلالی  
 از صبح و آواز بکین لاله  
 از و گرمی و زایش سرد کولی  
 ز رفیق برب چاه آرمیدند  
 ز یکیش چشم عقل حسیره  
 پی قوت از برون دم ربا  
 برای مردم آزاری مرا مار

به طبع با این عالم  
 به طبع با این عالم  
 به طبع با این عالم  
 به طبع با این عالم  
 به طبع با این عالم  
 به طبع با این عالم

این که در این عالم  
 دل را با این عالم  
 می زند و می کشد  
 می کشد و می زند  
 می کشد و می زند  
 می کشد و می زند







کرمی از آن غنای پند  
 بهر دانه در راه طلب  
 کرمی نسی قوی بون  
 جز با جان و صورت برآورد  
 به کار از صورت چاک

ز دوش مرحمت بارش فکند	میان رخ رود و خارش فکند
برین پادشاه بر خا میزند	بکل بر خا رخسار میزند
فکند کشت بر خا میزند	کشت سپین خا ره میزند
کشتی که میبوشن کل نکند	ز خون رخا و خا کشت نکند
چو مادی پس آن به سخت پنجه	طیایچه کردش خسار پنجه
بغیش قطع با آن است کوتاه	که سر پنجه زنده با حسن ماه
چو رمی پیش کردی زخم سلی	شفایش چون رخ به خواه نیلی
میست از قضا اولیست دپستی	که میدان قضا از وی شکستی
چو بایشان شدی پهلوی پهلوی	رسیدی تا کوشش ز سر و
کسی کان کوشش راه کد بر آشت	جز بکشتن سبک دین و

کرمی از آن غنای پند  
 بهر دانه در راه طلب  
 کرمی نسی قوی بون  
 جز با جان و صورت برآورد  
 به کار از صورت چاک  
 کرمی از آن غنای پند  
 بهر دانه در راه طلب  
 کرمی نسی قوی بون  
 جز با جان و صورت برآورد  
 به کار از صورت چاک

چو از دل نایابان را رسید  
 چو بکوش جان فانی شد  
 چو بکوش جان فانی شد  
 چو بکوش جان فانی شد















دین بپوشد زین کلاه  
 دین بپوشد زین کلاه  
 دین بپوشد زین کلاه  
 دین بپوشد زین کلاه

دین بپوشد زین کلاه  
 دین بپوشد زین کلاه  
 دین بپوشد زین کلاه  
 دین بپوشد زین کلاه  
 دین بپوشد زین کلاه  
 دین بپوشد زین کلاه  
 دین بپوشد زین کلاه  
 دین بپوشد زین کلاه

زین طبع و کید نفس پاکند  
 زین طبع و کید نفس پاکند  
 زین طبع و کید نفس پاکند  
 زین طبع و کید نفس پاکند  
 زین طبع و کید نفس پاکند  
 زین طبع و کید نفس پاکند  
 زین طبع و کید نفس پاکند  
 زین طبع و کید نفس پاکند

دین بپوشد زین کلاه  
 دین بپوشد زین کلاه  
 دین بپوشد زین کلاه  
 دین بپوشد زین کلاه  
 دین بپوشد زین کلاه  
 دین بپوشد زین کلاه  
 دین بپوشد زین کلاه  
 دین بپوشد زین کلاه



بفرزیدش کسیر دیا خلائی  
شود پسند او ز پنجا بریده  
چو کشتا و قصه چاه پر آب  
رغور چاه و مکر خود نه آگاه  
گرفت بپای در دل نفاق  
وزا پس روی کار خود نه  
کنه در بر دن می تنیده کامی  
بوی ز ما کند غنی بار سیده  
شدند آنان همه در چهره آب  
بمی ریسمان رفتند در چاه  
بر آن توفیر کردند اثنای  
بفرود آمد آن کار داند  
چون برادران شش میوه در خواست  
کرده آن که برکت علیه السلام  
چو آن مردان که از خود رشتنک  
بکج چو دمی ششک

بفرزیدش کسیر دیا خلائی  
شود پسند او ز پنجا بریده  
چو کشتا و قصه چاه پر آب  
رغور چاه و مکر خود نه آگاه  
گرفت بپای در دل نفاق  
وزا پس روی کار خود نه

کنه در بر دن می تنیده کامی  
بوی ز ما کند غنی بار سیده  
شدند آنان همه در چهره آب  
بمی ریسمان رفتند در چاه  
بر آن توفیر کردند اثنای  
بفرود آمد آن کار داند

چون برادران شش میوه در خواست  
کرده آن که برکت علیه السلام  
چو آن مردان که از خود رشتنک  
بکج چو دمی ششک

بفرزیدش کسیر دیا خلائی  
شود پسند او ز پنجا بریده  
چو کشتا و قصه چاه پر آب  
رغور چاه و مکر خود نه آگاه  
گرفت بپای در دل نفاق  
وزا پس روی کار خود نه

کنه در بر دن می تنیده کامی  
بوی ز ما کند غنی بار سیده  
شدند آنان همه در چهره آب  
بمی ریسمان رفتند در چاه  
بر آن توفیر کردند اثنای  
بفرود آمد آن کار داند












در خرد واد چوین  
نیایش دل خود صورتی است  
که با لوحی گماند صورتی بیار  
که چون صورت ز خویش نماید  
چون صورت سوی پیش نهاد  
یقین از صورت نیاید





کند قطع نکو بوندی  
پدر کرد است زینان سر بلند  
سوسن ار دک ما از جملک پاک  
نهشما ما که مادر با پدر هم  
اگر روز است در صحرای شبانم  
پدر را ما سیرید ایم نیام  
بر بعد اوقت باروش از نام  
بجز حلیت کرمی از وی چو دید  
بیاناکا ر خود را چاره نیام  
چو با ما بر سر غنچهوارگی

بر و مهر پدر سر زندی  
نخستین آن رخسار شیدش  
بسجده پیش او افتیم خاک  
بیاید چاره چو لی این قهر هم  
اگر شب غایبش ایا بیایم  
پدر را ما مو و ایم نیام  
بر اجاب آبا رویش از نام  
کشانیان بر سر ما بر کردید  
بهر را شوق آن آواره نیام  
دوای او جیسند آوارگی

بدر کرد است زینان سر بلند  
سوسن ار دک ما از جملک پاک  
نهشما ما که مادر با پدر هم  
اگر روز است در صحرای شبانم  
پدر را ما سیرید ایم نیام  
بر بعد اوقت باروش از نام  
بجز حلیت کرمی از وی چو دید  
بیاناکا ر خود را چاره نیام  
چو با ما بر سر غنچهوارگی



با جان داری و دوست یار  
 به چنین گشت از روی یار  
 بختی از روی یار  
 بختی از روی یار

نهاده آنرا به اخوان در میان بازگشت وقت و در کشتن درون صد دلاور رکنند که سرخواسی سلامت نرنگند و گشتن بدشان نیست است زخمه سپهری خود درینند که شناسند نفع خود ضرر را که طفل بنه طفلی را شاید و دران کوهر خود را فروغی شود از صحت و ناسپکی	بیکت یوسف آن فغان شنیدستی که سرگرد و بکند بسا سرگرد و لب افتد به پروان چه خوش گشت آن کوکوی نگو کا چه خوشی مرغی از بند جفت چو آن قصه و سفسه شنیدند که یار بخت در خاطر دریا شنید اینم که طفل سپهر آید بر یک چند بر باد دروغی خرد آن پر کین ز دفری
---	--

چو در دشتی بان یک سج  
 نشینما از آن یار  
 ایستاده از آن یار  
 ایستاده از آن یار

در این کافیه چندین  
 از روی یار  
 از روی یار  
 از روی یار

چو در دشتی بان یک سج  
 نشینما از آن یار  
 ایستاده از آن یار  
 ایستاده از آن یار



بیشتری بهایش شکر خند  
چو یوسف ز کس سیراب گشت  
بدو گفت ای شکر شرمند تو  
بکش خواب دیدم مهر و را  
که کبیر داد و عظیم بدادند  
پدر کشاکش که بس کنین سخن بس  
مباد این خواب را انخوان بداد  
ز تو در دل هزاران غصه دارند  
نیارند از حدین خواب را  
پدر کرد این صیت لیکت  
بدل یعقوب را شوری در آید  
چو بخت خویش ختم از خواب گشت  
چه موجب داشت شکر خند تو  
در خند که اکب یار زده را  
بسجده پیش رویم سر نهادند  
مکوی این خواب را ز نهادن کس  
بپیداری صد نازارت رستا  
در این قصه کسیت فارغ که از  
که بس دشمن بد تعبیرین خواب  
یاد می کبله ز نخره پیر

که در پیش آید ای شکر خند  
چو یوسف ز کس سیراب گشت  
بدو گفت ای شکر شرمند تو  
بکش خواب دیدم مهر و را  
که کبیر داد و عظیم بدادند  
پدر کشاکش که بس کنین سخن بس  
مباد این خواب را انخوان بداد  
ز تو در دل هزاران غصه دارند  
نیارند از حدین خواب را  
پدر کرد این صیت لیکت

بدل یعقوب را شوری در آید  
چو بخت خویش ختم از خواب گشت  
چه موجب داشت شکر خند تو  
در خند که اکب یار زده را  
بسجده پیش رویم سر نهادند  
مکوی این خواب را ز نهادن کس  
بپیداری صد نازارت رستا  
در این قصه کسیت فارغ که از  
که بس دشمن بد تعبیرین خواب  
یاد می کبله ز نخره پیر

نفرین کند که این خواب را  
چو یوسف ز کس سیراب گشت  
بدو گفت ای شکر شرمند تو  
بکش خواب دیدم مهر و را  
که کبیر داد و عظیم بدادند  
پدر کشاکش که بس کنین سخن بس  
مباد این خواب را انخوان بداد  
ز تو در دل هزاران غصه دارند  
نیارند از حدین خواب را  
پدر کرد این صیت لیکت





این را داشت که در میان  
 پادشاه و پسرش  
 بود که در میان  
 پادشاه و پسرش

که اگر از صد چوب دستی  
 نشاند از صد درونهای  
 دلی آخر بر سر مندی داد

برایشان آن عصاره دست  
 بخود بشد آن سرکی خالی  
 را اول طبع از آن منک داد



ز هر چشم ندان چشم بسته  
 ندیده کس چنین بد و در خواب  
 ولی پوشیده آینه دیده  
 که پس و چو چشمش بود محبوب

خوش آن کند صورت باز  
 دلش پدید چشمش در شک خواب  
 پوشیده ز پامانده دیده  
 بی یوسف پیش چشم یعقوب



این را داشت که در میان  
 پادشاه و پسرش  
 بود که در میان  
 پادشاه و پسرش

این را داشت که در میان  
 پادشاه و پسرش  
 بود که در میان  
 پادشاه و پسرش

این را داشت که در میان  
 پادشاه و پسرش  
 بود که در میان  
 پادشاه و پسرش



تنال باغ جان بود و شاید  
 شش نیمان خان با کف دست  
 و خاک بر کفین کار کوشتم  
 که از عهد جوانی تا پیری  
 و در در جلوه کاه خنک بود  
 پر روی تضرع در خدا کرد  
 رسید زنده پیک ملک سرمه  
 قوی قوت کران قیمت بسنگ  
 پیام آورد یک فضل الهی است  
 پوشید یوسف از تنج قوی دست

که با او شمع چوبی مسریر آمد  
 که ای نابوی محبت با طهرت  
 برویاند عصای ابر شستم  
 گذر جا که اشم دستگیری  
 مرا بر مر برادر سر سوزی  
 بر این خاطر ویسف دعا کرد  
 عصای نبرد در دست از زبرد  
 نیالوده به ننگ روغن و در  
 ستون بارگاه پادشاهیت  
 از حیرت حاشه از اشکیت



کزین کمالی که در این عالم  
 کزین کمالی که در این عالم  
 کزین کمالی که در این عالم  
 کزین کمالی که در این عالم

<p>                             کزین کمالی که در این عالم                              کزین کمالی که در این عالم                              کزین کمالی که در این عالم                              کزین کمالی که در این عالم                         </p>	<p>                             کزین کمالی که در این عالم                              کزین کمالی که در این عالم                              کزین کمالی که در این عالم                              کزین کمالی که در این عالم                         </p>	<p>                             کزین کمالی که در این عالم                              کزین کمالی که در این عالم                              کزین کمالی که در این عالم                              کزین کمالی که در این عالم                         </p>
---	---	---

کزین کمالی که در این عالم  
 کزین کمالی که در این عالم  
 کزین کمالی که در این عالم  
 کزین کمالی که در این عالم



کجایم ای دلبر ایمن به برآید  
 چو خورشید طلوع شود چون برآید  
 به جامی که هست بر گریه  
 ز کفان ماه کفانی بیایم  
 ریختن با دلی امیدوارست  
 نظر بر شاه راه اشعار است  
 در حدیث در و اشعارش  
 دو انجمنی که از وصل مایش

در این نامی چو چین و سخن داد  
 دل تقوی را مشغوف خود ساخت  
 ز فرزند آن که کبر دیده بربست

کجایم ای دلبر ایمن به برآید  
 چو خورشید طلوع شود چون برآید  
 به جامی که هست بر گریه  
 ز کفان ماه کفانی بیایم  
 ریختن با دلی امیدوارست  
 نظر بر شاه راه اشعار است  
 در حدیث در و اشعارش  
 دو انجمنی که از وصل مایش

کجایم ای دلبر ایمن به برآید  
 چو خورشید طلوع شود چون برآید  
 به جامی که هست بر گریه  
 ز کفان ماه کفانی بیایم  
 ریختن با دلی امیدوارست  
 نظر بر شاه راه اشعار است  
 در حدیث در و اشعارش  
 دو انجمنی که از وصل مایش















خوشا وقتی که از اسب دایمی  
چو دیده تر پشیم شاد کردم  
کشم سر رشته پند از خود کم  
مرا دیگر بجای من پشیم  
نمیکو خیال دامن را  
تویی اندر دو عالم از دیم  
سحر کردمی بدیر کشار شب را  
یوما و صبح جستن کردی آغاز  
چو کشی کشی ای با و سحر خیز  
تاشا کا سر و سوسن ای

مرح و دیده چون نای دایمی  
بساط پشیم خود در نور دم  
شوم از چو دمی کار خود کم  
چو جان ایلی بجای من نشینی  
تیرا بایم چو جویم خوشتن را  
ترا چون تا قسم از خود چه گویم  
بستی زین سخن تار و زلب را  
بایم کر کردی سخن ساز  
شیم شک و چوب سمن پز  
زین صحت تر بر روی کل سالی

باز از جامه های دایمی  
علامه را که رانی خواجه بود  
بودن در دو بهر دشت نظر زد  
بالاتر از حقیقت کوی  
چو کشتن صدف خندان بود  
بیشتر از کشته شده بسیار  
باز از دستان حامی و بیار  
از این باغستان  
کان از لطفش دل را  
تو از لطفش دل را  
کون دارم غنیمت خدای  
که با دستش کار از افاده زد  
که اندیشه آن که بر بند غایب  
که از لطفش دل را  
که از لطفش دل را  
که از لطفش دل را



غنای چشم و قیاس انداز  
 که در دل دور و دلی می آید  
 از آن قشنگی که در دل  
 ایستاده و در دل  
 نهانی که در دل  
 اندر که در دل

به روشنی که اسی تصور جانم  
 غریب مصر کشی خویش زانم  
 به فرقم قیاس غرت از غریبت  
 بمصر امر و ز مجبور و غریبم  
 زانم تا کی سوزم بهین داغ  
 بیا و رونق باغ و لم باش  
 بنویسدی کشید از عشق کلام  
 بر آن امیدم اکنون زنده مانده  
 بنوری که نجاست بروم فیت  
 رشوت که چه خوبا رست چشم  
 بمصر از خویشی ادبی شتم  
 غریبی رویت با و اسرار خاتم  
 بر و آثار دولت از کینریت  
 زان قبل و صالت بی چشم  
 چراغ محنت افزونم درین داغ  
 به صلت برسم داغ و لم باش  
 سر و شنبی که نوید دارم  
 زان من کرد نوید می شانه  
 یقین دادم که آخر خواست یافت  
 بسوی شش چنان چارست چشم

غنای چشم و قیاس انداز  
 که در دل دور و دلی می آید  
 از آن قشنگی که در دل  
 ایستاده و در دل  
 نهانی که در دل  
 اندر که در دل  
 غنای چشم و قیاس انداز  
 که در دل دور و دلی می آید  
 از آن قشنگی که در دل  
 ایستاده و در دل  
 نهانی که در دل  
 اندر که در دل

غنای چشم و قیاس انداز  
 که در دل دور و دلی می آید  
 از آن قشنگی که در دل  
 ایستاده و در دل  
 نهانی که در دل  
 اندر که در دل  
 غنای چشم و قیاس انداز  
 که در دل دور و دلی می آید  
 از آن قشنگی که در دل  
 ایستاده و در دل  
 نهانی که در دل  
 اندر که در دل



خوشتر از چرخ می بینید  
 خجسته تاب به وجع کجاست  
 توان مرد و ساقی شد یکبار  
 نمی شنایان عمر برقرار  
 که یکیم در صف می بینید  
 که کردون عدم شایان  
 می شنایان عمر برقرار  
 می شنایان عمر برقرار

پس از آنکه در این کتاب  
باین عمل اندر برسی خواهی یافت  
چنانچه در این کتاب  
مقتضای این چنانچه پیشتر  
شده از ادعای این کتاب  
مطلب است

برین کی بسیار یاد دہ  
 یحییٰ بن ابراهیم قطعی  
 فی الحکامہ اربعین حاج  
 تہودہ قطعیان برہدی علی  
 ادا از خانہ عجم بنیہ  
 دیال از خانہ

[illegible]

بساط حرمی آنگن ده بودی  
 نظر مرا به کف و شست و  
 دل جان و دلش با میس بود  
 بنوش ما کسی پو ند محکم  
 بمعنی از همه خاطر پسته  
 میان دستان که دارش این د  
 چو در پرده شهابی  
 شاد می سحر در پند نامه  
 بر آه نامه راه عیش تری  
 سرو و پنجه دمی آغاز کردی  
 بساط حرمی آنگن ده بودی  
 نظر مرا به کف و شست و  
 دل جان و دلش با میس بود  
 بنوش ما کسی پو ند محکم  
 بمعنی از همه خاطر پسته  
 میان دستان که دارش این د  
 چو در پرده شهابی  
 شاد می سحر در پند نامه  
 بر آه نامه راه عیش تری  
 سرو و پنجه دمی آغاز کردی







در این جهان سوزان  
که سعادتی از دوزخانی  
پسندید سر از تابش نور  
شده غرق عشق و تپش  
چو بزد آن دیندار و پیر  
بیکل از تر و صافی ز آب  
بقی پلایشان بود عیار  
همی پایدگار

چشم از اشک نمیدی بود  
کجا باشد در کجایی در  
که هرگاه که بروی جراتش  
چشمش در نیامد جز از اشک

مگر که زانیدن زینجا در مغایرت دوست  
با سلام و لطف و تاسف وی بران ایستاد

چو دل و لبه سی رام گیرد  
بکجا پروانه پر دوسوی خورشید  
نهی صد دسته ریحان پیش بیل  
زنده آتش چو در نیلو فرشته  
چو خواهد تشنه جام شربت آب

از وصل و یگیری ک کلام گیرد  
که باشد سوختن شمعش روی نمید  
نخواهد خاطرش فریادست کل  
تا شای مشش کی در خورشید  
نیفتد سودمندش شکر ناب

در آن افان و زانی و زنی  
نماند کسی که نماند  
چون کسی که نماند  
چون کسی که نماند  
چون کسی که نماند  
چون کسی که نماند  
چون کسی که نماند  
چون کسی که نماند

بیان پیمانانی پس رویا  
همی که سرگردان یونان  
نعم دوی بی تو ز غافل زنی  
نعم ای بی تو ز غافل زنی  
نعم ای بی تو ز غافل زنی  
نعم ای بی تو ز غافل زنی  
نعم ای بی تو ز غافل زنی  
نعم ای بی تو ز غافل زنی







حکایت دهم از طبع سانسوی  
 و فدا فلک را فانی در دوزخ بانوی  
 آنکه در کشتی غلام کرده را دلق  
 مولود چون شمشیر عیان کرم را دلق  
 آتش سوزان سر صیدیا  
 آتش سوزان سر صیدیا  
 آتش سوزان سر صیدیا

غیر مصهر را در حق گذاری  
طبقهای دوازده و درم پر  
که بریزان برین صاحب ثار  
ز بس که هزار و کوهر نشان شد  
نمی آمد ز کوهر زیر مردم  
یک خوشی هم آبی آتش افکن  
همه صفها کشته میل و میل  
برین اندر شد از در باشی ساسی  
شد از بیل و درم ریزان بسیار  
برین آرایش شاهانه رفتند

بگفت که ده تار آن عمارت  
 طبقهای دگر از کوه و در  
 چو بر طرף چمن بر پنج باریان  
 عمارتی در ز کوه سر نهان شد  
 در آن ره مرکب از بار زمین و سم  
 ز لعل و نعل بودی نیک آیین  
 شادان کنی نشسته از لب نعل  
 چو پر کوه صدف بر گوش می  
 نهکش نیز چون می دم دار  
 به دولت سوی دو شاخ میزنند

[illegible]

و ان کما فی کل برستان  
و فون کی و ان اینسی کلان  
اوقادی ملوک افغ دین  
نندی بن ام بود صدراع  
محمد که کشی زینسان  
ایستاد خوشی فی حال پایدان

عشق را به یاد تو می آید  
بگو که منم که در این دین  
بسیار از تو یاد می کنم  
و در این دین بسیار از تو یاد می کنم



در آن صومعه که در آن کشته شدن دارد  
 در آن صومعه که در آن کشته شدن دارد  
 در آن صومعه که در آن کشته شدن دارد  
 در آن صومعه که در آن کشته شدن دارد

<p>                             خط کردم که از تو چاره چشم                              مرا از خان مان او آرد سازی                              فرون کردی این داغ غریبی                              سعادتمند چه باشد جان که از تو                              بیکن شک در جام شکم                              وزان آرام جان آرام یابی                              ولی که خست این باشد چه دلم                              که آن بر داشت را آمد فرو داشت                              که اینک شهر مصر و ساحل نیل                              خروشان بر لب نیل استاده                         </p>	<p>                             چه شد از تو بخت خود درستم                              چه دستم که دقت چاره سازی                              مرا بس بود داغ بی نصیبی                              چه باشد جا که از تو چاره سازی                              من در ره دگر دلم خبرم                              دمی و دهه که این سر کام یابی                              از این عهد بغایت شادام                              اینجا با ملک اینت کوکودا                              بر آمد با ملک ره داران قتل                              نزاران تن سواره با پیاده                         </p>
---	---

در آن شهر که در آن کشته شدن دارد  
 در آن شهر که در آن کشته شدن دارد  
 در آن شهر که در آن کشته شدن دارد  
 در آن شهر که در آن کشته شدن دارد



[illegible]



این بخت بر آن که در این دنیا  
 بختی در این دنیا که در این دنیا  
 بختی در این دنیا که در این دنیا  
 بختی در این دنیا که در این دنیا

نخستین آنکه بفرستد پیری	نخستین آنکه بفرستد پیری
پیر را از پس و پیش و چپ و راست	پیر را از پس و پیش و چپ و راست
ز تیره بفرق نیک و بد	ز تیره بفرق نیک و بد
مرصع زین چای مرد خستی	مرصع زین چای مرد خستی
درخت و سایه در مسند و آ	درخت و سایه در مسند و آ
طرب بر زبان نوا ساز کرد	طرب بر زبان نوا ساز کرد
شد از بهک پی و فصل کفن	شد از بهک پی و فصل کفن
بر سر قمار کراپ و شتر بود	بر سر قمار کراپ و شتر بود
کمی کنی بر سر از تک و پوی	کمی کنی بر سر از تک و پوی
کمی طالع شده فرخنده بدری	کمی طالع شده فرخنده بدری

این بخت بر آن که در این دنیا  
 بختی در این دنیا که در این دنیا  
 بختی در این دنیا که در این دنیا  
 بختی در این دنیا که در این دنیا

این بخت بر آن که در این دنیا  
 بختی در این دنیا که در این دنیا  
 بختی در این دنیا که در این دنیا  
 بختی در این دنیا که در این دنیا

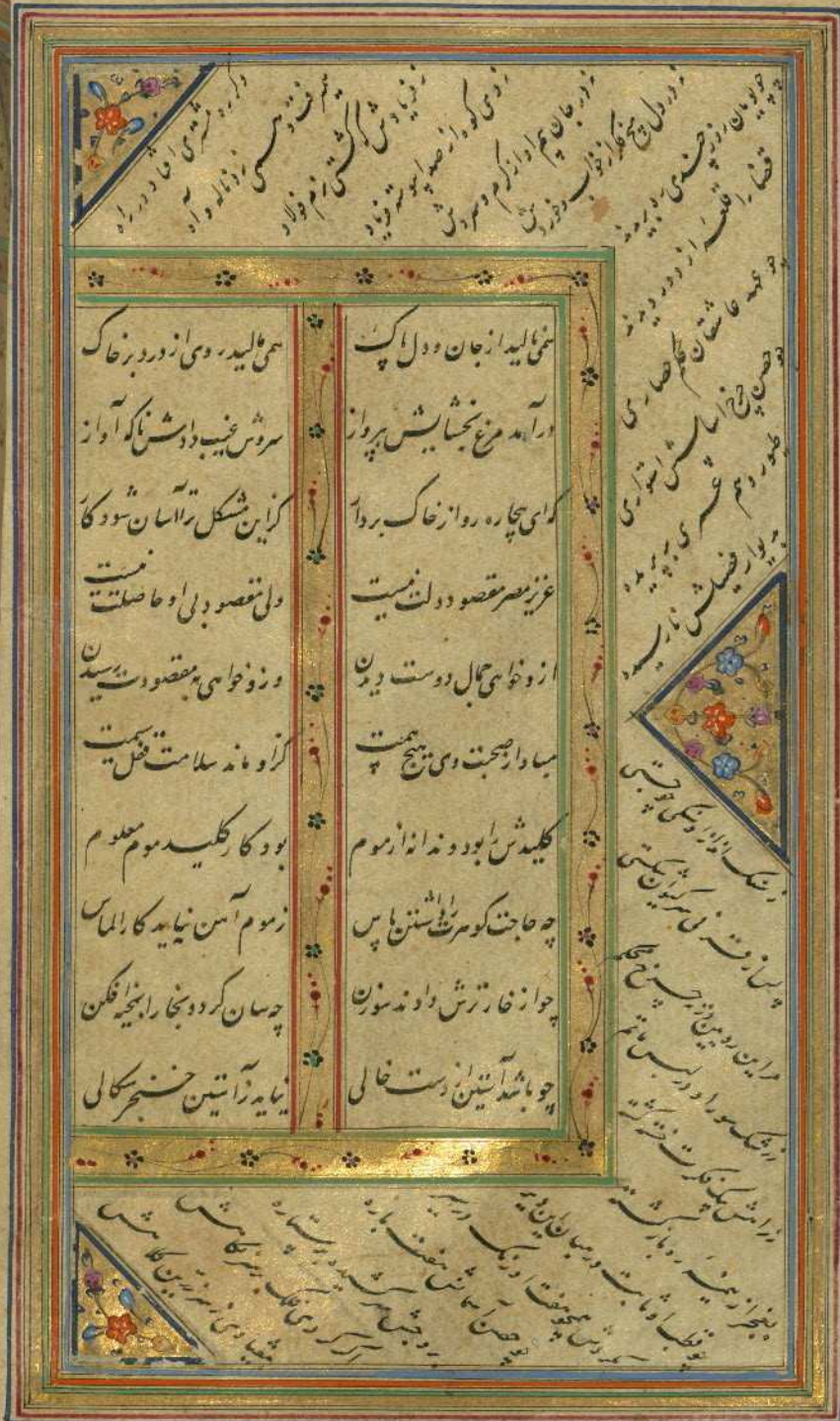


در چرخ را از دستم نبرد  
در چرخ را از دستم نبرد  
در چرخ را از دستم نبرد  
در چرخ را از دستم نبرد

بشکرا نه سر خود بر زمین چو غنچه خورشید در میان ز غم میبویست آلودم نمیزد کو کی این عقده بکشد از کار	زینچون غیب این شود بشنود زبان از ناله و لب از فغان ز خون رخ روم دم نیم نمیزد بره میبوی چشم انتظارش
<p>در گداز و در گداز در گداز و در گداز در گداز و در گداز در گداز و در گداز</p>	
ز نین کس کس در حلت شب بهر ای شب میسند ز یک پر طوطی دم خاموس	سحر کمان که ز درخ کوکب کواکب نیز محل بر یکشد شد از خانی آن مشک کوس

فان را از دستم نبرد  
فان را از دستم نبرد  
فان را از دستم نبرد  
فان را از دستم نبرد







دوستی که بر قدم برودن  
 دست نایب چندی بر هم افکند  
 از رقص و صلت در درویش  
 تنه ای و مراد دل کرد و نبند  
 به اندام تو چو باد کاسه  
 به اندام تو چو باد کاسه  
 به اندام تو چو باد کاسه

پای رفتن  
زلم در بحر حیرت دست پادشاهی  
ن بجز جایی جان بجایی  
کجا در زمین صلوات سده است  
و خود در انغم بحر حیرت کرد پادشاهی

خن که بدو بشنودن که در قلم  
 خن است بر کجایم تو ایام  
 کون در دوزخ میام که در  
 بر دین حق بدو بی جان  
 خنیا که کون خنیه جان  
 کجا را بیاید که بر جان  
 خن دوزخ پندار

زما که زور قتی آید بر ديار  
 ز نو یک سینه آید بدنگی  
 چون در همه عالم پیدلیست  
 نه دل اکنون بت من ز دلبر  
 خدارا نمی گفد بر من جشایی  
 اگر نمی بگفت دامن بایم  
 بر سوانی در پیراهنم  
 سوز از غم من پیدست و بار  
 بتقصود دل خود بتام عهد  
 آیتان یادیری زاری داشت

A detail from a manuscript, likely the 'Shahnameh' mentioned in the text. It features a decorative border with floral motifs and a central panel containing text in Persian script. The text is written in a cursive style, characteristic of the period. The panel is framed by a blue border, and the background is a light, textured surface. The overall composition is elegant and typical of Persian manuscript illumination.



در این کتاب که در میان  
 بزرگان و عوام است  
 و در هر روز خوانند  
 و در هر روز میگویند  
 و در هر روز میگویند  
 و در هر روز میگویند

شمع آن تشنه در یک بیابان  
 زبان از تشنگی بر لب شاد  
 نماید ناکسان زده آبم  
 بجای آب بیا بم درمغایک  
 شمع آن راحله کم کرده در کوه  
 شده پاشاخ شاخ از خم شکم  
 زنا که چشم خون آغشته من  
 کشایم کام سوس و دیر می  
 شمع آن بگری گشتی شکسته  
 بر باد مر زمان از جای بوجم  
 بر لب آب سر سوزنی تابان  
 لب از تجله موج خون کشیده  
 نشان خیران سبزی استابم  
 رتاب خور زخشان شور خاک  
 بر لب زادی بریکوه اندوه  
 ز پایی سیر و نه راسی ز کم  
 خیالی پیدا از کم گشته من  
 بود از بخت مرغ زده شیر می  
 بر بند بر سر موجی نشسته  
 بر دکه تا خفیه که بر او جم

در این کتاب که در میان  
 بزرگان و عوام است  
 و در هر روز خوانند  
 و در هر روز میگویند  
 و در هر روز میگویند  
 و در هر روز میگویند

در این کتاب که در میان  
 بزرگان و عوام است  
 و در هر روز خوانند  
 و در هر روز میگویند  
 و در هر روز میگویند  
 و در هر روز میگویند



عینی که در حصص العالی  
بنده کی چه دارم که منشی  
نظم کیم بسوی شتری دار  
بزم تو می رسم نام عایم  
دشمنی شمشیر عالم دل  
دشمن نزل

شکافی زو بصد فسون نیکر  
 اینکار و از آن جنبه کاهی  
 که باو بدو عجب کاریم افتاد  
 آنت است که برین خواب دیدم  
 آنت است که گفت از خویش لازم  
 در دنیا بخت پستیم نتخی آورد  
 نشاند نخل حسد و عابر برد  
 بر این کعبه بر دم منج بسیار  
 شدم بر بوی کعبه کن کاشن  
 آنت است که عقل و دوش من برد

در آن خیمه چشمم خنکی شک  
 بر آورد و از دل غم دیده آس  
 بسزنا که دیواریم افتاد  
 بخت و خویش منج کشیدیم  
 ز پشوشی بهوش آورد بازدم  
 طلع احترم بختی آورد  
 فسادم تخم مندا از بار برداد  
 فساد حسد مرا بار داشت بار  
 نشان عاز و چنکم بر این  
 خان دل به پشوشیم سپرد

در آن خیمه چو چشم خمی شک  
 بر آورد و از دل غم دیده آس  
 بسزنا که دیوار ایم قفا و  
 بجست و جوش <sup>مختل</sup> شکستیم  
 ز بهوشی بهوش آورد و باز  
 طلوع اشرف بختی آورد  
 قشانه تخم نذر از بار واد  
 شاد احمد مرابا شد با کار  
 نشان غار زو چسبم بدامن  
 عنایت به پیشیم سپرد

تشریح و تفسیر







در دامن غنچه سر در بستان  
دران حالت چون خاک غنچه  
سکینه بر سرش بستان  
دران حالت چون خاک غنچه  
سکینه بر سرش بستان

بهر دامن مرده رانما فرد کرد  
وزان پس در به نمر گاه خود کرد

کهن چرخ شعله خفته باز  
بامیدی نهد بر پدلی سبزه  
نماید سیه که میشناسد دور  
غریب صحن افکند پای  
عنان بر بوش کف شوق و طبع  
علاجی که یک دیدار بینم  
بناشد شوق دل مرا آستان مش

بوی آزار مردم حلیه ساز  
برو آخر به نویسدیش پند  
کند آخر به ناکامیش بخور  
در آن خمیه زلیجا بود و پای  
بیار کیمت کاسی دیرینه غمخوار  
کراین پس صبر را دشوار بینم  
که مسیاه بود یار و کاشیش

دران حالت چون خاک غنچه  
سکینه بر سرش بستان  
دران حالت چون خاک غنچه  
سکینه بر سرش بستان

دران حالت چون خاک غنچه  
سکینه بر سرش بستان  
دران حالت چون خاک غنچه  
سکینه بر سرش بستان  
دران حالت چون خاک غنچه  
سکینه بر سرش بستان  
دران حالت چون خاک غنچه  
سکینه بر سرش بستان

دران حالت چون خاک غنچه  
سکینه بر سرش بستان  
دران حالت چون خاک غنچه  
سکینه بر سرش بستان  
دران حالت چون خاک غنچه  
سکینه بر سرش بستان  
دران حالت چون خاک غنچه  
سکینه بر سرش بستان

دران حالت چون خاک غنچه  
سکینه بر سرش بستان  
دران حالت چون خاک غنچه  
سکینه بر سرش بستان  
دران حالت چون خاک غنچه  
سکینه بر سرش بستان  
دران حالت چون خاک غنچه  
سکینه بر سرش بستان

دران حالت چون خاک غنچه  
سکینه بر سرش بستان  
دران حالت چون خاک غنچه  
سکینه بر سرش بستان  
دران حالت چون خاک غنچه  
سکینه بر سرش بستان  
دران حالت چون خاک غنچه  
سکینه بر سرش بستان



افسرد و از این پیش روی کرد  
 فانی در این دهر و در این دهر  
 در این دهر و در این دهر  
 در این دهر و در این دهر

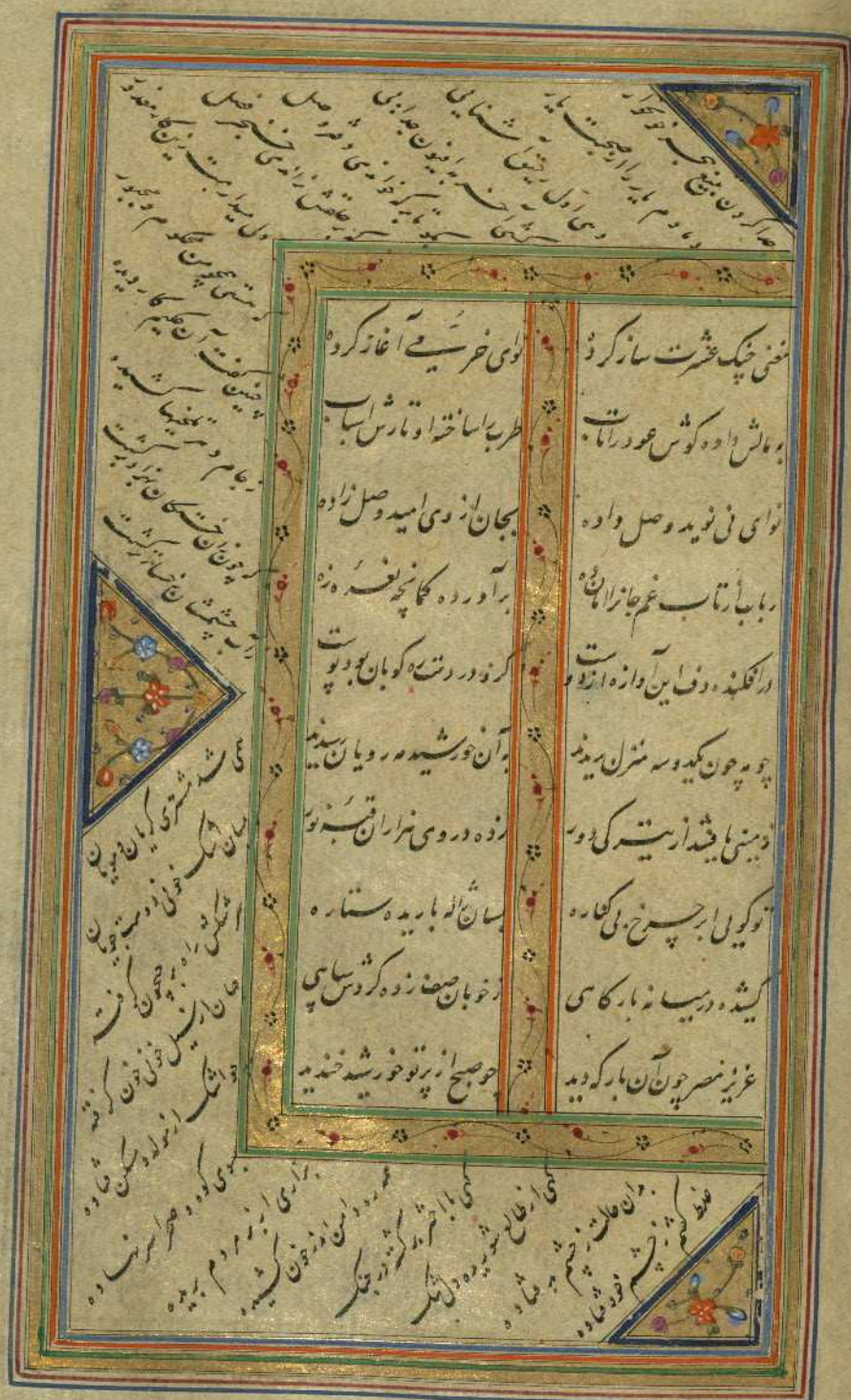
فرو و آمد ز رخساره وانه  
 بوی با که شد خوش واز  
 یقین حرم پیش رویند  
 به قبل زمین پیش سیدند  
 یکایک اسلام و مر جفت  
 چو کل در رویشان از خنده  
 نفس که داشت جان جان  
 ز آسب هوا و رحمت راه  
 رسم شکش چیزی که بودش  
 کیش چشم خوشتر سینودش  
 چو از شیرین شادان شکسته  
 چو از زین کلامان کمر بسته  
 چو از اسپانین زکر گرفته  
 ز دم تا گوش در کوهر گرفته  
 چو از بویینه و ابریشینه  
 چو از نادر کمرهای خنیرینه  
 چو از شکرهای مصری شکسته  
 ز شربت های شیرین نیک برکت  
 بدینهاروی صحرای بیاراست  
 قطعه نموده عذر با حواست

در این دهر و در این دهر  
 در این دهر و در این دهر  
 در این دهر و در این دهر  
 در این دهر و در این دهر

در این دهر و در این دهر  
 در این دهر و در این دهر  
 در این دهر و در این دهر  
 در این دهر و در این دهر

در این دهر و در این دهر  
 در این دهر و در این دهر  
 در این دهر و در این دهر  
 در این دهر و در این دهر











چو حوران قصه آب گل ده  
مستتر طربا رک کشت ده  
زمر کو هر خود بر بسته زور  
زار باب کی ست هر که بایه  
نورتم تا بعد از غریش آید  
بروز روشن و شهابی تا یک  
خاسته و دنا را سجا قاصد می  
بسوی مصرانه پشتر راه  
که آمد بر سرانیک دولت نیز

چو حوران قصه آب گل ده  
مستتر طربا رک کشت ده  
زمر کو هر خود بر بسته زور  
زار کان بایست هر که شایه  
بین خلوت سرخی باش آید  
میر اندیشه باشد مضر یک  
که را نه پیش از ایشان مرکب خوش  
خویش مصرانه را که اندک گاه  
که استقبال خوش کرد بر خیز

چو حوران قصه آب گل ده  
مستتر طربا رک کشت ده  
زمر کو هر خود بر بسته زور  
زار کان بایست هر که شایه  
بین خلوت سرخی باش آید  
میر اندیشه باشد مضر یک  
که را نه پیش از ایشان مرکب خوش  
خویش مصرانه را که اندک گاه  
که استقبال خوش کرد بر خیز

چو حوران قصه آب گل ده  
مستتر طربا رک کشت ده  
زمر کو هر خود بر بسته زور  
زار کان بایست هر که شایه  
بین خلوت سرخی باش آید  
میر اندیشه باشد مضر یک  
که را نه پیش از ایشان مرکب خوش  
خویش مصرانه را که اندک گاه  
که استقبال خوش کرد بر خیز



چو حوران قصه آب گل ده  
مستتر طربا رک کشت ده  
زمر کو هر خود بر بسته زور  
زار کان بایست هر که شایه  
بین خلوت سرخی باش آید  
میر اندیشه باشد مضر یک  
که را نه پیش از ایشان مرکب خوش  
خویش مصرانه را که اندک گاه  
که استقبال خوش کرد بر خیز

چو حوران قصه آب گل ده  
مستتر طربا رک کشت ده  
زمر کو هر خود بر بسته زور  
زار کان بایست هر که شایه  
بین خلوت سرخی باش آید  
میر اندیشه باشد مضر یک  
که را نه پیش از ایشان مرکب خوش  
خویش مصرانه را که اندک گاه  
که استقبال خوش کرد بر خیز











[illegible]

رشوق سروی نچواب و خود  
 را انواع غیاس صد شتوار  
 دو صد نفرش ز دپای کوی  
 دو صد دج از کمره بانی خشان  
 دو صد پیل از رشک تبار  
 بر جاسار با منبر کربن شد  
 در شب ساخت از بصره زینجا  
 قطع خانه از صندل و عود  
 در صبح خرا و چون سخن میشد  
 بر آن او درون او همه پر  
 بر آنک بر صحرانوردان  
 خراج کشور می هر شتر بار  
 چه مصری چه رومی و چشایی  
 ز با قوت دور و لعل نشان  
 ز باد و عنبر و عود قمار می  
 همه رومی و من صحرای چین شد  
 یکی دلکش عمار می حجه آسا  
 موصل و حجاز و زرا ندو  
 زرافش قیاس چون کوی شمشیر  
 ز مسمار زرد و آویزه در

[illegible]

دلا ز جان کز کن عزم عشق  
 بجا شد تا یکس سر زنده  
 دل از جان کز کن عزم عشق  
 بجا شد تا یکس سر زنده



























این سخن دل پادشاه  
 چو جان پاکداری دانیست  
 سببش چو شمشیر برین  
 چو زینت جانست  
 چو جام زهرست نماند  
 چو کف تیغی چو نیکان  
 چو زینت جانست

نوید در فروغ محراب  
 که بر چشمه جویش نشید  
 درون پرده نترک کرده  
 بر شایان موخوایان اویند  
 سرفرازان ز قدر تو شام  
 ولی وی درینار و سر بر کس  
 مکر و دوخاطره او را مبروم  
 بر راه مصر خیم او بیلست  
 نه نام سوی مصرشین صحبت  
 همان خاک او را بنجا سرشته

کتاباوی مکر و دو میانه عمر  
 که چشم غیر بر رویش نشید  
 ولی صد شوراز و پروین  
 خراب بطن ناکا با اویند  
 سرازشوق او خون آسایم  
 سوسای مصر و سر در دوس  
 سهار دایه خاکش نام شوم  
 بسوی مصر شکستن و ویست  
 سوا انکیر طبعش آن طرف گیت  
 بر است زرق او را بنجا سرشته

این سخن دل پادشاه  
 چو جان پاکداری دانیست  
 سببش چو شمشیر برین  
 چو زینت جانست  
 چو جام زهرست نماند  
 چو کف تیغی چو نیکان  
 چو زینت جانست

این سخن دل پادشاه  
 چو جان پاکداری دانیست  
 سببش چو شمشیر برین  
 چو زینت جانست  
 چو جام زهرست نماند  
 چو کف تیغی چو نیکان  
 چو زینت جانست











کجا کرد ترا خاطر پریشان  
 بصد فغان و در دکان روزگار  
 که سنا ز دیده غمناک میرخت  
 بر چون می شود و تیرش  
 رسولان از بختبشاشی می  
 که مست از بهرین فتنه زانو  
 بود و روشن بر او شریستان  
 زبان و مر را برین مثل نیست  
 رسولان زین قمار گذشتند  
 که سنا بستم کی دیگر از ایشان  
 درونی نخچه و از آن لب  
 برین خضر بر سر خاک میرخت  
 رسولی غریب صرارش  
 اجازت دلب پر صد خوان  
 زبانم با عسیر مصر در بند  
 که باشد دستت پیش و تن  
 که گوید و دستشین بکست  
 ز پیشش و برکت با کشتند

کجا کرد ترا خاطر پریشان  
 بصد فغان و در دکان روزگار  
 که سنا ز دیده غمناک میرخت  
 بر چون می شود و تیرش  
 رسولان از بختبشاشی می  
 که مست از بهرین فتنه زانو  
 بود و روشن بر او شریستان  
 زبان و مر را برین مثل نیست  
 رسولان زین قمار گذشتند

کجا کرد ترا خاطر پریشان  
 بصد فغان و در دکان روزگار



مراغی فلک با من چو داری  
چو نوشتم غرق غنای من چو داری  
کریم ندی سبوی دوست پرواز  
روزی باری چنین دورم نسیان  
کر از من مرگه ای مردم انیک  
زهد او تو جان پرورم انیک  
وگر خواس مرا در رخ و اندوه  
نساوی دلم صدیچ چون کوه  
بیزر کوه کاسی چند باشد  
بسوی غم کیسی چند باشد  
دلم از غم تو صد جامی شست  
اگر مرهم نمی بر جای خشت  
اگر من شاد و اگر غمگین چه  
وگر من بخ و گر شیرین ترا چه  
کیم من و زو و جو و من چه خیزد  
وزین بود و بنو و من چه خیزد  
اگر شد خنده منم بر باد کوشو  
دو صد غم من ازین تو یک حو  
مرا از آن باز کل بر باد وادی  
ز درکش و از بر آتش نساوی

مراغی فلک با من چو داری  
چو نوشتم غرق غنای من چو داری  
کریم ندی سبوی دوست پرواز  
روزی باری چنین دورم نسیان  
کر از من مرگه ای مردم انیک  
زهد او تو جان پرورم انیک  
وگر خواس مرا در رخ و اندوه  
نساوی دلم صدیچ چون کوه  
بیزر کوه کاسی چند باشد  
بسوی غم کیسی چند باشد  
دلم از غم تو صد جامی شست  
اگر مرهم نمی بر جای خشت  
اگر من شاد و اگر غمگین چه  
وگر من بخ و گر شیرین ترا چه  
کیم من و زو و جو و من چه خیزد  
وزین بود و بنو و من چه خیزد  
اگر شد خنده منم بر باد کوشو  
دو صد غم من ازین تو یک حو  
مرا از آن باز کل بر باد وادی  
ز درکش و از بر آتش نساوی







که باینان مصر ایامی است  
بسوی مصر بایم یکشد دل  
سیمی کردیار مصر خیزد  
مرا خوشتر آن بادست صبا  
دیران اندیشه بود کین خواند  
بکشتای وز چشم و شاد دل  
بر واکمل یکس شیر یاران  
بدل داغ تناسی تو دارند  
بسوی ما بر امید قبولی  
بگویم داستان مرسل  
که عشق مصر بایم یکشد  
ز مصر ارقا صدی بود چه حاصل  
که در چشم غبار مصر نپرد  
که آرد ناز از صحرای قمار  
پدر وارش نبرد خویش بشاند  
ز بند غم خطا تا وی دل  
بجست شریاری تا بداران  
بسیه چشم سوای تو کارمند  
رسد مستعدک از نزدیک  
بر نیم تا که می افتد قبولت

که باینان مصر ایامی است  
بسوی مصر بایم یکشد دل  
سیمی کردیار مصر خیزد  
مرا خوشتر آن بادست صبا  
دیران اندیشه بود کین خواند  
بکشتای وز چشم و شاد دل  
بر واکمل یکس شیر یاران  
بدل داغ تناسی تو دارند  
بسوی ما بر امید قبولی  
بگویم داستان مرسل











کجایان که در این دین  
 کجایان که در این دین  
 کجایان که در این دین  
 کجایان که در این دین

در آن پس رو سوی آن سرود کرد  
 رها از بند آن سیم بر  
 بیز پاش تخت ز نهادند  
 برین تاج کردند سرافراز  
 همه پروانه آن شمع گشتند  
 چو طوطی اسل و کبک شگفتی  
 ز سر شهری سخن آغاز کردی  
 شدی از ذکر مصرانه شکرینه  
 که تا بردی عنبر مصرانام  
 در اشادی لبان سایه از پای

رسم عاشق اول ترک خود کرد  
 دمان بکشت و آن دوسر را  
 پرستاران پر پایش سر نهاد  
 شانزدن فدا شدند از  
 بر رویان زمر جابج گشتند  
 بر نزاران و در خلوت شستی  
 سر درج حکایت باز کردی  
 ز روم و شام کج گشتی بکنیز  
 حدیث مصریان کردی سر انجام  
 جوانان مش کز قتی بر زبان جاری

چو در آن دین است از این جهان  
 کجایان که در این دین  
 کجایان که در این دین  
 کجایان که در این دین

کجایان که در این دین  
 کجایان که در این دین  
 کجایان که در این دین  
 کجایان که در این دین







زدی تشنجان چن من نس را  
 پستارن مراد و کردند  
 بدان قصد جان دل حاش  
 تسکلی خیر از مرچ کویم  
 بزاری ست در دماش گویست  
 کراسی در غمت غمت رسید  
 پیکل کاچین پاک آفریدت  
 که اندوه مرا کوتا میسی ده  
 بکشاکش بدین کاست تمام  
 برادر از خاصک نشاه مصرم

بنو و کس بدینان بی کسی  
 به شایه نیم غم سو کردند  
 بدینان بود تا بر بود و خوش  
 نه انم بعد ازین دیگر کویم  
 پایش از مره خون جگر گشت  
 قرارم از دل و خوابم زدید  
 زخوبان دو عالم بر کردیت  
 ز نام و شهر خویش گامیسی  
 عزیز مصرم و مصرم مقام  
 عزیز می دادند و جاهرم

زدی تشنجان چن من نس را  
 پستارن مراد و کردند  
 بدان قصد جان دل حاش  
 تسکلی خیر از مرچ کویم  
 بزاری ست در دماش گویست  
 کراسی در غمت غمت رسید  
 پیکل کاچین پاک آفریدت  
 که اندوه مرا کوتا میسی ده  
 بکشاکش بدین کاست تمام  
 برادر از خاصک نشاه مصرم

زدی تشنجان چن من نس را  
 پستارن مراد و کردند  
 بدان قصد جان دل حاش  
 تسکلی خیر از مرچ کویم  
 بزاری ست در دماش گویست  
 کراسی در غمت غمت رسید  
 پیکل کاچین پاک آفریدت  
 که اندوه مرا کوتا میسی ده  
 بکشاکش بدین کاست تمام  
 برادر از خاصک نشاه مصرم



بیا خوش کرد این قصه آغاز  
پیش کرد و تو روزگار  
دلم بروی و دلاری کردی  
نیام جاتی تو کار و مش کردی  
کنون از بندم از تو چون می شد  
شادم همچو گل از پرده پروان  
کیزان ترا کمتر کنیم  
ز بند منشی از داساریه  
میان خلق سوگشته چون  
پدر آید از فرزندی نمک  
شد از عین دل خود غصه پرواز  
که ای تاج تو موش و قارم  
غمم دایمی و غمشواری کردی  
نرا نم نام تو تا سازش و رو  
بکام خوش میکردم شکسته  
چو غنچه بر کس خوردم از غمت خون  
نیکویم که در چشمست غریب  
چه باشد که گزینی از دایمی  
بسا و اگر چون غشته چون  
دل را در زهر پونیدیم شک

بیا خوش کرد این قصه آغاز  
پیش کرد و تو روزگار  
دلم بروی و دلاری کردی  
نیام جاتی تو کار و مش کردی  
کنون از بندم از تو چون می شد  
شادم همچو گل از پرده پروان  
کیزان ترا کمتر کنیم  
ز بند منشی از داساریه  
میان خلق سوگشته چون  
پدر آید از فرزندی نمک

بیا خوش کرد این قصه آغاز  
پیش کرد و تو روزگار  
دلم بروی و دلاری کردی  
نیام جاتی تو کار و مش کردی  
کنون از بندم از تو چون می شد  
شادم همچو گل از پرده پروان  
کیزان ترا کمتر کنیم  
ز بند منشی از داساریه  
میان خلق سوگشته چون  
پدر آید از فرزندی نمک

بیا خوش کرد این قصه آغاز  
پیش کرد و تو روزگار  
دلم بروی و دلاری کردی  
نیام جاتی تو کار و مش کردی  
کنون از بندم از تو چون می شد  
شادم همچو گل از پرده پروان  
کیزان ترا کمتر کنیم  
ز بند منشی از داساریه  
میان خلق سوگشته چون  
پدر آید از فرزندی نمک







بروی جان بشیند که در دم  
 پسندم که شکر خاطرش باد  
 مرا صد تیغ خوشتر بر دل کس  
 ازین فسانه‌ی عاشقانه  
 قضا و از رخ او برینش چاک  
 برپوشی نمانی گشت و مساز  
 به افون دل و یوانه خویش  
 کمی در گیر که در خند همیشه  
 بیستد سروم از حال کجالی  
 بساطش ومانی در نوزدم  
 بسیمین تاقی او از بند آزار  
 که برومان او خاوری شکست  
 یکی افتادنا که بر نشاند  
 چو صید زخم کال شاد و بجا ک  
 و گزاید کمال خویشتن باز  
 ز سر آغاز کرد فسانه خویش  
 کمی همی سر دو کمانی بر نشاند  
 بینان بود حاشا تا بسالی



















در این عالم غافل  
 ز غافلان و غافلان  
 ز غافلان و غافلان  
 ز غافلان و غافلان

می کشد این سخن تپاسی از لب  
 زنا که زین خایش خواب بر بود  
 شورش تن نیا سوده به بستر  
 همان صورت که ز اول او  
 نظر چون بر رخ زیبایش است  
 زمین بسید کای سر و گندم  
 بر آن صانع که از نور آفریت  
 ز ابر خیل خوبان سپردی داد  
 فدای اکهن تبان جان است  
 ز روی دل فروز شمع افروخت  
 رسیده جانش از اندوه بر لب  
 نمودن خواب بل سپوش بود  
 در آمد از روی جانش از دور  
 در آمد با رخ روشن از زمانه  
 ز جابر جیت و سر پر بایش است  
 که هم صبرم ز دل بروی تم آرام  
 ز سر آلاشی و در آفریت  
 به لطف از آجیوان برتری داد  
 لب را بایه قوت روان است  
 که چون پروانه مرغ جان من است

در این عالم غافل  
 ز غافلان و غافلان  
 ز غافلان و غافلان  
 ز غافلان و غافلان

در این عالم غافل  
 ز غافلان و غافلان  
 ز غافلان و غافلان  
 ز غافلان و غافلان



زینچا پیچویدیکا ستالی  
 بلال ساشی شپت خیده  
 سمی کتای فلک باجر کدی  
 کلندی چون کغم راستقا  
 بدست سرکشی دای غم  
 نهدی بدلم از مستی  
 بر پیداری مکر دوی ششم  
 شخت پیدارت آن خوا  
 یکمرد چشم من در خشتن ام  
 بود بچشم شوار خواب پید

پر از سالی که بدش شد هالی  
 نشسته از شفق خون بدیه  
 رسانده می آفتابم راه ندوی  
 نشتم کردی از تره است  
 کز او جبر کشی چنبره می نم  
 بیخلی میکنی بامین بخوابی  
 نیایی هم که در خوابت بنیم  
 که در دوی نم آن به جاش  
 از سخت خویشتر خویش دهم و ام  
 نماید یارم اند خواب دید

زینچا پیچویدیکا ستالی  
 بلال ساشی شپت خیده  
 سمی کتای فلک باجر کدی  
 کلندی چون کغم راستقا  
 بدست سرکشی دای غم  
 نهدی بدلم از مستی  
 بر پیداری مکر دوی ششم  
 شخت پیدارت آن خوا  
 یکمرد چشم من در خشتن ام  
 بود بچشم شوار خواب پید











در آن کج نماید اکلید است  
 که با عشا بود هم آشیانه  
 ز مرغ من بود آن نام هم کم  
 که میده اند ز کام خویش نامی  
 کند باری بان شیرین تابش  
 ز مرغی بند شاخت پیا  
 بر سپوشی خود شیاش داد  
 ز چاره ساریش حیران زدند  
 که نادانسته را جلالست  
 بجا در آخرش حقیقتانی

کج خشمم بس بامید است  
 بگویم با تو از مرغی نشانه  
 ز عشا ست نامی پیش مردم  
 چه شیرینست عیش کامی  
 ز دوری که چه باشد تلخ گامی  
 زبان بکشد و آنکه پیش دایه  
 ز خواب خویشین بپاریش داد  
 چو دایه حسدنی از طوطا را خواند  
 می این حرفش خالیت  
 مرادی از اول تا اند اینه

در آن کج نماید اکلید است  
 که با عشا بود هم آشیانه  
 ز مرغ من بود آن نام هم کم  
 که میده اند ز کام خویش نامی  
 کند باری بان شیرین تابش  
 ز مرغی بند شاخت پیا  
 بر سپوشی خود شیاش داد  
 ز چاره ساریش حیران زدند  
 که نادانسته را جلالست  
 بجا در آخرش حقیقتانی





تو خورشیدی چو ماهی گشتین  
یقین دهم که ز دمای ترا راه  
اگر آسمان باشد درشته  
بیتج و دغا خاتم جانش  
و که باشد پری در کو و پشته  
بیسیرش غرایما بخوانم  
و که باشد ز صحن آدمی زاو  
که باشد خود که پودت نخواهد  
ز اینجا چون بیدان مهربانی  
نیدار است کفن بیج چار

زوال چاکست آهسته  
بکورشین اما کیست آن  
ز نور قدسیان تش رشته  
که آسم بر زمین آراستش  
غیر آنم خوانیم کار بست پشته  
کم در شیشه و مپشت شام  
بر روی سارم از وی طشت شام  
نه بنده بل خداوندت نخواهد  
منون بر روی و فاضله بخون  
گرفت ز گریه در او پستاره

بانی ز برای دایم  
ز دوشده عین  
خندان کاتب جانی  
ز واسطه رو بند شایان  
وزا جاور حدودین صادر  
باید پیش کشان  
جوانی با جان یک  
بجز دانه شیرین  
بوزند  
بکشتن کردین  
ای ز دل دیده اید  
بشماران  
که جاسکی ز دل  
بفان و دل  
بیرش  
بشماران  
بشماران



کتابخانه  
مکتب  
دین  
نویسندگان  
تاریخ  
زبان

دوات و کتب  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران







این که چون بر سر  
 دلت یک جبهه و یک صف  
 ز چو از فتنه بی فریب  
 دلت یک جبهه و یک صف  
 در بون ملک می پست  
 بدست لاری پست

نه اشک رومی شیدند نصیبان این حال حبست همانا که کسی چشمش سیدست که از دیو و پری آمد که زینش دلش شکست بر باغ عشق است زنجیرش کی این آفت سیدست می که در باد با هم قیل و قال سخن بر سجده خیز نمی شد که از افسون کوی سر میاید کسی عاشق که مشتاق بود	نیز از این شایسته که بخت ولی روشن شد کار حبست یکی کشاکش شدش زیدست یکی افتادین نمی پسندش یکی کشان شدش عشق است ولی کس با بد پداری می پست می بست از کمان سر کس خالی ولی تر دلش ظاهر نمی شد از آن جبهه فتنه که دایه داشت بر راه عایسته که از نوید
---	--

چه که از کوه و دریا  
 ز سر داری که درون برآمد  
 و از قشای می کشد  
 و از قشای می کشد  
 و از قشای می کشد  
 و از قشای می کشد

















دل از عشق در کام شکست  
 دل از عشق در کام شکست  
 دل از عشق در کام شکست  
 دل از عشق در کام شکست

دل از عشق در کام شکست	دل از عشق در کام شکست
دل از عشق در کام شکست	دل از عشق در کام شکست
دل از عشق در کام شکست	دل از عشق در کام شکست
دل از عشق در کام شکست	دل از عشق در کام شکست
دل از عشق در کام شکست	دل از عشق در کام شکست
دل از عشق در کام شکست	دل از عشق در کام شکست
دل از عشق در کام شکست	دل از عشق در کام شکست
دل از عشق در کام شکست	دل از عشق در کام شکست
دل از عشق در کام شکست	دل از عشق در کام شکست
دل از عشق در کام شکست	دل از عشق در کام شکست

دل از عشق در کام شکست  
 دل از عشق در کام شکست  
 دل از عشق در کام شکست  
 دل از عشق در کام شکست























نویسندگی که با این قلم است  
که در این کتاب است



تسوه از دهل کو بی دهل کوه  
مکرده مفری از کلبه نک یه  
ریختن آن به لبنا کز ناب  
سرش سوده به این حدیث  
زباین سبش بر هم شکسته  
نخوابش چشم صورت پهنه  
در آمدنا کشش از جوانی  
سایون پیکری از عالم نور  
بوده سر بر حسن و جمالش  
شیده فاطمی چون تازه شد

*(Fragment from another manuscript showing Persian calligraphy and a floral medallion)*

[illegible]



در بیان حیات و دین و دنیا و آخرت و اول و آخر  
و این است که در این کتاب که در این کتاب  
و این است که در این کتاب که در این کتاب

شش افند او ایام جوانی	شش افند او ایام جوانی
خداوند پامی و امن کشیده	خداوند پامی و امن کشیده
نماده باز جو چشم ستاره	نماده باز جو چشم ستاره
زبان تو جرس خنجر پس را	زبان تو جرس خنجر پس را
در آن طعنه زده فریادشان کم	در آن طعنه زده فریادشان کم
زبانک صبح نامی خود بریده	زبانک صبح نامی خود بریده
چو عار پس و پیشک کوی می	چو عار پس و پیشک کوی می
خواص کوکبش کرد در خواب	خواص کوکبش کرد در خواب

و این است که در این کتاب که در این کتاب  
و این است که در این کتاب که در این کتاب  
و این است که در این کتاب که در این کتاب











در آن غمی صلاحتی در آن غمی صلاحتی  
 در آن غمی صلاحتی در آن غمی صلاحتی  
 در آن غمی صلاحتی در آن غمی صلاحتی

بنایمزد بود و کله چشمه حو  
 صفای او نو و آینه را رو  
 از آن آینه غمناوی او شد  
 بوی مرکب که غمناوی شد  
 قدم در لطف نرساق کم  
 چنان بی چرمی پت و چنان  
 که بر چشم عاشق کردیش جای  
 نه نام از زوین و چرمی کم  
 بزیو خود که وصف آن بی کرد  
 پراز که سر تبارک انصاری و آ

ولی چشم منی نورستور  
 در آینه از او بپیشش  
 که فیض نریاب از روی او  
 رخ دولت در آن آینه بیند  
 حلو و لطف کشت بابت قدم  
 قدم از پاشنه تا پنجه نازک  
 شوی به پیکر زلفش کف پای  
 که خواب بود و قاصر مریم  
 که زیور با جلالش زیور کرد  
 که در میر یک شمع کاشوری

در آن غمی صلاحتی در آن غمی صلاحتی  
 در آن غمی صلاحتی در آن غمی صلاحتی  
 در آن غمی صلاحتی در آن غمی صلاحتی



پنج گشت را بار و دو چرخ  
 برآش موسی ملک ارمی نبی  
 بنارستی که از موسی ستن  
 سکم چون شخت قاقم کشید  
 سرینش کوهی نامیسم ساو  
 برانوی که کرافتر دیشست  
 ز دست افشار زین بنشست  
 زین نام تابالا می اند  
 نداد و در حیرم آن جسم گاه  
 سخن را نم ز ساقی او که نشت  
 ز نور پنجه را که در برنجه  
 زبای یکی را و از موسی نبی  
 کرآن موبودش کم کستن  
 بزنی و این نام او بریده  
 چه کسی که زکر زیا و قواد  
 بر دوشی خیر آسا بگشت  
 بیاوین سم دست افراشته  
 نویم هیچ حسرتی که نه یانو  
 حصا عمتش اندیشه را و  
 بنای حسن اسمین توست



این که در این کتاب است  
 و این که در این کتاب است  
 و این که در این کتاب است  
 و این که در این کتاب است

بر دوشش ده طعنه سخن  
 دوستان یکی چون تیر نور  
 و نماز نماز بر رسته کیش  
 زباز و کج همیشه در فعل بود  
 می توید آن کسینه چون  
 بر رویان بجان کرد پندش  
 ز تاراج سپه ان تیج و بیم  
 نقش است ده مرتب بشیر  
 دست آورد ز انکشتان قلمها  
 لایق از مناضش به خیالی  
 کل از جیب کرد و پیرن  
 جهان خسته از عین کفر  
 گفت یثدشان میوه که ستاخ  
 عیاریم پیشان فعل بود  
 دل پاکن عالم از صفایر  
 رک جان خسته تعویذ بندش  
 دو سکه آستینش کرد و پریم  
 نهاد و رمی بر دل ریش  
 زده از محسب برد لسا رقما  
 ز نو و بر سر بردی بلایه

این که در این کتاب است  
 و این که در این کتاب است  
 و این که در این کتاب است  
 و این که در این کتاب است

این که در این کتاب است  
 و این که در این کتاب است  
 و این که در این کتاب است  
 و این که در این کتاب است

این که در این کتاب است  
 و این که در این کتاب است  
 و این که در این کتاب است  
 و این که در این کتاب است











چو گفت آن سخن آن سخن  
 که در مغرب زمین شای نبایس  
 همه بایب شای حاصل او  
 از دوش تیغ را اقبال مندی  
 ملک در خیش از جو زاکرین  
 این تمام رینا و خرمی و است  
 از دهر آخری از برج شای  
 بکند در بیان وصف جالش  
 از سر تا پا فرو و ایم چو پیش

که در کینه بوش از سخن کج  
 می زد کوش شای نام طمیس  
 نمانده آرزوی در دل او  
 ز پایش شست پایا به بندی  
 نظر بابتغش سخت پیوند  
 که با او از همه عالم سری و است  
 فروزان کوسری از دوش شای  
 کرم طبع آزمایی با جالش  
 شوم روشن ضمیر بکس ویش

سر کیمم بید و سر و اندون  
 از دوش تیغ شای شای  
 از دوش تیغ شای شای  
 از دوش تیغ شای شای

سر کیمم بید و سر و اندون  
 از دوش تیغ شای شای  
 از دوش تیغ شای شای  
 از دوش تیغ شای شای











مهر خورشید را در آغوش کافور  
بیا که ایندانشان نشیند  
خاندان این بستان را زین  
بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند

مهر خورشید را در آغوش کافور	بیا که ایندانشان نشیند
خدا صم و در بجهوری سوس	بیا که در بستان نشیند
بهر آب نیارن در شش	بیا که در بستان نشیند
ز و ناس صورت سر نه سچید	بیا که در بستان نشیند
که تیکر در بجهوش بدن باز	بیا که در بستان نشیند
بخدمت سوده در راه خدا	بیا که در بستان نشیند
زوت نازنی فاستی	بیا که در بستان نشیند
میان نبدن نهانی زان کر کرد	بیا که در بستان نشیند
که آکاسی شد قلع از اش	بیا که در بستان نشیند
وزان پس میان آواز دژ	بیا که در بستان نشیند
که قش هر کسی زان تو هم	بیا که در بستان نشیند

بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند

بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند  
بیا که در بستان نشیند







ایم صومیشان علی است  
 یمن را بر منی آن کرد امان

ایم صومیشان علی است  
 یمن را بر منی آن کرد امان

ایم صومیشان علی است  
 یمن را بر منی آن کرد امان

ایم صومیشان علی است  
 یمن را بر منی آن کرد امان

اقامت با کفایت محمل  
 شمار کو خندش از زویش  
 پسر پروین یوسف یازده  
 چو یوسف بر زمین زاهد  
 و میدار بوستان دل نسالی  
 ز کفر از خیل اسد کلی بست  
 بر آمد اختری از برج اسحاق  
 علم ز دلاله اربع یعقوب  
 نوالی شد شمیم افندی کفایت  
 نوجان تابو برده مادرش را

شماوش در قیاس مل و فرزند  
 در آن اوی شد از نور و بلخ پیش  
 ولی یوسف درون جانش ده  
 بر رخ شد ماه و کرد و زار بر  
 نمود از آسمان جان سالی  
 بقای نازک اندامی بدو بست  
 بروی او منور چشم افاق  
 از هم مرهم و هم دایع تعویب  
 و زو شکست تن صحرای کفایت  
 شیر خویش شتی شکرش را

کوشا با از سعادت یارین باد  
 تیغ دشت زور رایت باد  
 چو میست از نخل و بادیم  
 کز شاه جهان دشت بادیم  
 کسبیم کز غلظت بودنی بکوشه  
 کوشیدیم جان زنده و حال  
 کوشیدیم جان زنده و حال  
 کوشیدیم جان زنده و حال



[illegible]







در این محرابی خورشید تنبیل  
 از آن جا به جمال آدم عجب نه  
 که یار این دخت از گلشن گشت  
 بر او این تو دولت چهره است  
 خطاب آمد که نور دیده است  
 ز باغستان به قیوی نه است  
 از کون مکر و ایوان جاش  
 ز بس خوبی که در رویش عیا  
 کند رونی آیینی داری  
 بمقت اینک در حق کشی داری  
 کند غفلت چرخ و تبیل  
 بغیران تعجب زیر لب را نه  
 تا شا کا چشم روشن گشت  
 به جل و جا به چیدین از کجاست  
 فرخ بخش دل عهدیده است  
 ز صحرای حیل اند غزایت  
 زین صحرای شدت کاش  
 حسد انگیزه خویان جهانست  
 بخشش را آنچه در جنبه داری  
 ز شش و انگب جانش عار دادم

زانکه عجب از سر دو جانب  
 عیان شد از این جانب  
 که در آن حال  
 که در آن حال  
 که در آن حال

که در آن حال  
 که در آن حال  
 که در آن حال  
 که در آن حال  
 که در آن حال

که در آن حال  
 که در آن حال  
 که در آن حال  
 که در آن حال  
 که در آن حال

که در آن حال  
 که در آن حال  
 که در آن حال  
 که در آن حال  
 که در آن حال

که در آن حال  
 که در آن حال  
 که در آن حال  
 که در آن حال  
 که در آن حال

که در آن حال  
 که در آن حال  
 که در آن حال  
 که در آن حال  
 که در آن حال























سخن و پیاچه دیوان عشق آ  
خرد و کار و بار می چون نیت  
عالم هر چه از نو و کس نداد  
سخن از کاف و نون دم بزم  
چون شد خاف قلم از کاف و نون  
جان شان که در بالا باشد  
چون بوشش کند بکتری  
زنده با نفس پیش بیاکان  
کنده بر در و در و از کوش  
کند خاطر به استقامت آشک  
سخن نو با و بهستان عشق  
جهانزایا و کاری چون نیت  
چنین که به سخن کن سخن او  
قلم بر خطه پستی رقم زد  
کش و از چشمه اش فواره نور  
ز جوششهای آن و آب شد  
کلی باشد ز گلزار معانی  
برون آرد ز گلزارش خرامان  
مقدار مقدم او موش و موش  
در آرد دل بر چون نخل آشک

کرمین و سپهر و خورشید و ماه  
دردم از غمش و غمش و غمش  
بوی جان و دل و دل و دل  
بوی جان و دل و دل و دل

باز انواع فضایل گاهی بود  
مکه فرمود خالص که در دم  
بسم و خفتن می سلم  
یا و در دهن و در دهن

باز بهانه و بهانه و بهانه  
باز بهانه و بهانه و بهانه  
باز بهانه و بهانه و بهانه  
باز بهانه و بهانه و بهانه

باز بهانه و بهانه و بهانه  
باز بهانه و بهانه و بهانه  
باز بهانه و بهانه و بهانه  
باز بهانه و بهانه و بهانه



کز این که در این عالم  
 مگر کس ندانست  
 که در این عالم  
 چه چیز است  
 که در این عالم  
 چه چیز است  
 که در این عالم  
 چه چیز است

که باشد از تو در عالم شانی  
 که چون از باروی مایه بجای  
 به استقبال پروین نیت شوم  
 نهادم رسم نو سحر آوری  
 که حکم میو بخت حق نباشد  
 که سوز و غل خست نمک دانی  
 که من چشم کواکب کریم آلود  
 که بنوازده احسنت آسمانم

که در این عالم  
 چه چیز است  
 که در این عالم  
 چه چیز است  
 که در این عالم  
 چه چیز است

که در این عالم  
 چه چیز است  
 که در این عالم  
 چه چیز است  
 که در این عالم  
 چه چیز است

که در این عالم  
 چه چیز است  
 که در این عالم  
 چه چیز است  
 که در این عالم  
 چه چیز است



بخت پرانده در شفت از جا  
 بلی جام می صورت کین  
 ولی باید که در صورت نماند  
 چون خواستی رفت در منزل نهاد  
 بحدی که تا بودم در این دیر  
 چو دایر شک من فی فایده دید  
 چو مادر بر لبم پستان نهاد  
 اگر چه موسی من اکنون چو شیر است  
 بر پری جوان نیست چو عشق  
 که جامی چون شوی در عاشقی بر  
 برو عاشق شو انکه پیش می آید  
 نشاید چه منی چنین  
 و زین دل زود خود بگذران  
 بنیاید بر سر پل استخوان  
 براه عاشقی بودم سبک  
 تیغ عاشقی منم بریده  
 ز خونخواری عشقم شیر داده  
 سنوزان بی شیرم در ضمیر است  
 و در بر من مدام این عشق  
 بک روحی کن در عاشقی بر



در این کتب که در این کتابخانه است  
 و در این کتب که در این کتابخانه است  
 و در این کتب که در این کتابخانه است  
 و در این کتب که در این کتابخانه است

ز یاد عشق عاشق را کی یافت  
 اگر محبت نماند بی جام نور  
 ز یاد عشق فرزند فرستند  
 ز نامی که از ایشان نشانی  
 با منزه جان شش پیکر شده  
 چو اهل دل عشق افسانه گویند  
 برکتی که چه صد کار آزمایی  
 متاب عشق تو که چه بجا رسی  
 مع قول الصبی فانی  
 شیندم شد مریدی پیش پری  
 ز ذکر او بند آواز کی یافت  
 که او را در دو عالم نام بر روی  
 ولی از عاشقی بچه ز رشده  
 ز دور دست زمانه پستی  
 که خلق از ذکر ایشان لب بشده  
 حدیث میل و پروانه گویند  
 عین عشقت و دهر از خود پایی  
 که آن بهر حقیق کار ساریست  
 ز تون پس خواندن گلی  
 که باشد در سلوک شیکری

در این کتب که در این کتابخانه است  
 و در این کتب که در این کتابخانه است  
 و در این کتب که در این کتابخانه است  
 و در این کتب که در این کتابخانه است

در این کتب که در این کتابخانه است  
 و در این کتب که در این کتابخانه است  
 و در این کتب که در این کتابخانه است  
 و در این کتب که در این کتابخانه است

در این کتب که در این کتابخانه است  
 و در این کتب که در این کتابخانه است  
 و در این کتب که در این کتابخانه است  
 و در این کتب که در این کتابخانه است



در بیان فضیلت عشق و تفریق آن

دل رخ زور عشق دل	تن بی دل جز آب و گل
عالم روی آور در عشق	که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مباد	دل بی عشق در عالم مباد
کمر بسته از سودای عشق	جهان فتنه از غوغای عشق
ایسر عشق شوکان را دباش	غمش بر سینه تا شاد باش
غم عشق و دگر می مستی	و گرانسر دگر می خود پرستی

بجز نپوده پندار نمی داریم  
که بی این نیست و کوه سیم

بناختن سبزه بوی  
چشمه چشمتی شکری  
عقلی لطف به دیان عالم  
درخت کینش چو خاتم

بناختن سبزه بوی  
چشمه چشمتی شکری  
عقلی لطف به دیان عالم  
درخت کینش چو خاتم

بناختن سبزه بوی  
چشمه چشمتی شکری  
عقلی لطف به دیان عالم  
درخت کینش چو خاتم











این که در این کتاب است  
 در این کتاب است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب  
 در این کتاب است که در این کتاب

<p>                             که گفت و گو می یابی و می دانی                              بنور خویش هم بر خویش ظاهر                              میرا انش از همت عیب                              محارقاتی با خویش خست                              ز پرده خوب رود رنگ خود                              بنده می از روزن سر بر آرد                              که چون چشم شود فصل مبارک                              جمال خود کند زان شکار                              که در ملک معانی نادر آید                              و می پروان به کفن باوشتن                         </p>	<p>                             و می بود از شش رویی دور                              محالی مطلق از بیت مظهر                              و لا را شای بی در حجب                              کوی دلبری با خویش خست                              و می با نجا که حکم خوب مست                              کمور و تاب ستوری دارد                              نظر کن که را در کو، سارن                              کند شش شقه کلر یخا را                              ترا چون بینی در خاطر آید                              یاری از خیال او که شستن                         </p>
--	---

رسید ان لطافت که می بود  
 با فزون کرد و خاسته چاکری  
 زیب غنیش در صد جان  
 درون جان سپید زان ناز







کی بود و چون که در این عالم  
 زان کس که در این عالم  
 زان کس که در این عالم  
 زان کس که در این عالم

بود ز اندیش نایابی پاک ز مشرق تا مغرب طشتی از زرد که در طشت نهاده بود کدو سینه چو خلعت ظلم از آنجا خفت بند یک شعله جهانی را بسوزد که تا مست آسمان چرخ و شمشیر بتارک چرخ طلعلیش باد زمین با شجاعت او در خاک برسی بر او لا و کرامتش تو دم صوم ز ناز تا جگر سز نام پیش	کین کار بر اندیش نایابی پاک اگر کین برود چون حسن انور نیاید هیچ عوارض بر پیر چو صبح آنجا که لطف انجمن چو برق آنجا که قدس بر فروزد خداوند ابر پران چو کعبه زیر پای شخت شامیش باد ملک با قهر او در چاه بلوی حراب آباو عالم با بومور تخم صفت آنکه چرخ ایدیش
--	---

بود و چون که در این عالم  
 زان کس که در این عالم  
 زان کس که در این عالم  
 زان کس که در این عالم



ز روش کبر و یم شمشادگان کم  
 نمود و بعد از روشن تیغ  
 چو کشته بر تیغش بر تو فکن  
 و دوم یک برق را چو ریوا  
 بقای او فایسته کیست  
 ز عدل او بوقت خورشید می  
 ز شب که در چو پاید کرکاش  
 چو جذب محبت چکل باز  
 و زخت پشه بر شاخ بروند  
 کند شیرین شکل گشایی

خروشان باشد بر کوفتانی  
نهش تیغ خود و خورشید تیغ  
جهان را کرده چون خورشید کن  
بقا از تیغ او یکدم جد است  
بناید ترک بار و شست  
کند نفع از پیک خشمه مخمر  
ندار و نه بیشش که دباش  
شود قلاب مرغ شیر پرواز  
اگر شاخ کوزنی را کند بند  
به پنج خنجر از بندش بای

در کوه و در چمن  
چو دران در دشت باده  
هی از بار خجالت بیخوده  
نفس بدعوی حسن پشایل  
میجو در بر این وسیل  
بنوده هر ابرو سپری  
پیش روی او از روی مایی

کز پند پلستان نویسنده  
 حافظ نازان نویسنده  
 طراز گلستان نویسنده  
 شمس بن نویسنده  
 سلطان بن نویسنده  
 شمس بن نویسنده  
 شمس بن نویسنده

میرزا کا نام ہے کہ اس نے یہ شعر لکھا ہے



این سخن که چون تبار هست  
 بر این خیمه طاق نیست  
 خوشا چشمی که سپید است  
 ملک صد چشم دارد بر او  
 بجز خلق لطف خویشی  
 ز روی او روشن چشم عالم  
 در اصدای گرم می قدیم است  
 سر و کار کمال خوبی او  
 کف بحر نوال آورده است  
 دو صد کشتل در کشته زاری

جهان مردمی سلطان حسین  
 دو چشم آفرین دست پنا  
 پشیمان توانایی ازو است  
 که چشم خود کند منزل کلاه  
 بر دیوسف در این صرقتل  
 یوسفی او تکلش خاک آدم  
 کریم این الکریم این الکریم است  
 کند پر فلک یعقوبی او  
 کشته به چو ماری از کشت  
 شده سر نیز از هر چو ماری

این سخن که چون تبار هست  
 بر این خیمه طاق نیست  
 خوشا چشمی که سپید است  
 ملک صد چشم دارد بر او  
 بجز خلق لطف خویشی  
 ز روی او روشن چشم عالم  
 در اصدای گرم می قدیم است  
 سر و کار کمال خوبی او  
 کف بحر نوال آورده است  
 دو صد کشتل در کشته زاری

این سخن که چون تبار هست  
 بر این خیمه طاق نیست  
 خوشا چشمی که سپید است  
 ملک صد چشم دارد بر او  
 بجز خلق لطف خویشی  
 ز روی او روشن چشم عالم  
 در اصدای گرم می قدیم است  
 سر و کار کمال خوبی او  
 کف بحر نوال آورده است  
 دو صد کشتل در کشته زاری











این کتب در علم کلام  
 و فقه و اصول و تاریخ  
 و جغرافیه و طب و  
 و سایر علوم و فنون  
 و صنایع و حرفه ها  
 و ادب و شعر و  
 و سایر اشعار و  
 و سایر کتب و  
 و سایر کتب و

نرمش خاک کا ندر راه پند	بداناش کجا کردی نشیند
اگر قیصر در فتنه ز چین است	بر کرد سر من با خوش چین است
بد با آنکه طسرح ز رات	برسم کا و بادار و قنات
اگر اشد قبول شش معنت	شود کا و زمین آسمان است
بحرین کوبی او فسل چون	ز نور آرد کا و از چرخ کون
فلک را بین کواکب در میان	نیز منهای یک عین بالان
بد تعایش چن واری ستم	بدن ماند که کوی روح اعظم
که کر حال مرکب یا بسیط است	بجمله فیض احسانش محیط است
یک سی هره و رشدا ز نالش	ز قوت سوی فعل آمد کالش
کمال روح اعظم زین چه باشد	بجز ذم و سی این کسین چه باشد

این کتب در علم کلام  
 و فقه و اصول و تاریخ  
 و جغرافیه و طب و  
 و سایر علوم و فنون  
 و صنایع و حرفه ها  
 و ادب و شعر و  
 و سایر اشعار و  
 و سایر کتب و  
 و سایر کتب و







کجایون چنین داشت بر این خطیب  
 در وقت درون ما نصیب بود  
 نیز بر دامن آن دروچه کردن  
 و در وقت درون ما نصیب بود  
 کجایون چنین داشت بر این خطیب  
 در وقت درون ما نصیب بود

اگر بنود چو لطفت و ستیا کی  
 مضامی افشکند از دانه مارا  
 که بخشاید چنین دل حیاتی  
 چو مول روز رستاخیز خیزد  
 کند باین سحر کرامی ما  
 چو چوکان سرگنده آوری  
 بحسن اتمامت کار جامی  
 ز دوستیانی ندید هیچ کاری  
 خدارا از حسد در خواه ما  
 و در انکه به کار دین شایقی  
 بآتش آب رومی ریزد  
 ترا از شفاعت خواهی ما  
 بمیدان شفاعت اتمی گوی  
 طغییل و مکران پستی می

This detail shows a page from a manuscript, likely the 'Shahnameh', featuring gold leaf and colorful floral decorations. The text is written in elegant Persian calligraphy, likely from the 'Shahnameh'. The page is adorned with numerous small, colorful flowers and leaves scattered across the gold background. The text is written in a cursive style, with some words being larger and more prominent than others. The overall appearance is one of great beauty and craftsmanship.

کتابخانه ملی ایران











ز کوشش جابر با دوست  
 با منم بر بالای او یک  
 ز کوشش بر است آن نشیند  
 نه جامی ز خدو و برون پای  
 بر این شه زوایای فرنگم

ز حشمت ان کوثر است  
 سمنه عقل و صحرای انک  
 زبانین گفت و گو بایک  
 و زیر دمی جان سارونگی  
 سخن را ختم کن الله اعلم

در بحر رحمت و در بحر احسان  
 در بحر رحمت و در بحر احسان

بهجوری بر باد جان عالم  
 ز آخر حمته للعالمین  
 خواب این لاله سیرب خیر  
 چه ز کس خواب چند از خواب خیر

بهجوری بر باد جان عالم  
 ز آخر حمته للعالمین  
 خواب این لاله سیرب خیر  
 چه ز کس خواب چند از خواب خیر

بهجوری بر باد جان عالم  
 ز آخر حمته للعالمین  
 خواب این لاله سیرب خیر  
 چه ز کس خواب چند از خواب خیر



دل زین جان بدست بزم عالم  
کر با شمع دل چو شمع عالم  
کر با شمع دل چو شمع عالم  
کر با شمع دل چو شمع عالم

دست عشق چو نخل خرم  
کلی بود از این دلیله است  
جست امهره اشش در بند  
کافی یافت خالی از کانی  
قدم زدند و شادان  
کی یافتن هم از نیت کی پاک  
جبهه انچه از حد و دین بود  
ز چند کی خنجر انچه از چو  
شینه انکه کلامی نی آواز  
ز آگاهی از دو کام در باز

علم بلا مکان بی خرقه افرا  
بدان درگاه و الاوت است  
مکان از مرکب از یکس جبهه  
که تن محرم نبود انچه جان نیر  
و جوب لایس مکان اوست  
بسیاری برون زانیک پاک  
پیر پس اما کیفیت که چون بود  
ز بونده از کی لب و ز زونی  
معانی در معانی راز و راز  
ز مرا می بود و نقل و بیان

کر با شمع دل چو شمع عالم  
کر با شمع دل چو شمع عالم  
کر با شمع دل چو شمع عالم  
کر با شمع دل چو شمع عالم



کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است

فشانده از لعل لب برستری  
 بشکم کاخ چون غنچین بودش  
 وزان پیش قصه ششم بسکین  
 بنای انشای پروین بکشود  
 زهر شمع رویش نرطاری  
 قشایر شوق سرور و زبایش  
 چو شد بر تخت طلسم غریبش  
 وزانجا چون شمع سرور رفته  
 شد بر سر ابرافیل از کینست  
 چو زرق شد شرف از وجودش  
 کز قفا دوست زرق غرضش  
 شد از کمر چو شعله و ستاره  
 زحل جل کرد شکر شکل که بودش  
 ثوابت را بدو شد چشم روشن  
 بر شرو نغمه او را می شنودند  
 چو روانه بگردش گشت دایر  
 چو سایه سرور آفتاب ز پایش  
 به پانده از شکر فکند اطلسم خوش  
 ز پیرین بر جریل دست  
 زرق جبهه آیین بود چو دست  
 کز قفا دوست زرق غرضش

کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است

کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است  
 کجاست دل برین صدمه است



شده از بسو حیان که در وجه ده  
دو از پشم آن بق برق ثقیل  
ز دشت ازیم خطب بلکه کمتر  
در آن مسجد امام انبیا شده  
از آنجا شد بر این فیروزه زهرگاه  
کیشش در حسین داغ خدای  
وز آنجا شد یالا ترسک خیر  
وز آنجا کرد سوسنی سرهنگ  
بقصد شستن پا زین کلاب  
پوزد بر کاخ نیم شبش کام  
که بسجده الهی اسری عجب  
ز مکه پسته بر قصبی درم دار  
رود و رکاهت هم صفت بر  
صف پیشین کار نشسته  
چو باله نیمه زد سپهر من  
بر آمد ران کشتن نام تمامی  
عطار و در ابوق سر عطاری  
بر آمدن فایش سره زو چک  
چهارم خرش آورده افتاد  
کز قاضی و بشن بهر دم  
سرینجه نشسته با بسجده حیان  
در آن پشته حیان حقیقت  
ز آن پشته حیان حقیقت  
ز آن پشته حیان حقیقت  
ز آن پشته حیان حقیقت

سرینجه نشسته با بسجده حیان  
در آن پشته حیان حقیقت  
ز آن پشته حیان حقیقت  
ز آن پشته حیان حقیقت

چو در راه موسی کشته در آن  
سینه از ناله و آن ناله زار  
سینه از ناله و آن ناله زار  
سینه از ناله و آن ناله زار

سینه از ناله و آن ناله زار  
سینه از ناله و آن ناله زار  
سینه از ناله و آن ناله زار  
سینه از ناله و آن ناله زار

فکر ایستاده و جان فشان  
فکر ایستاده و جان فشان  
فکر ایستاده و جان فشان  
فکر ایستاده و جان فشان











بهر کس که در این عالم  
 بهر کس که در این عالم  
 بهر کس که در این عالم  
 بهر کس که در این عالم

<p>                         شد از خون برج مرجان خنجر                          حکم آید پی وینا شکر                     </p>	<p>                         و تاش بود از درخت پر                          یکی و نابر بود از علم و سحر                     </p>
<p>                         شد ظاهر حبه کمال عیاری                          ولی شد چاروی از چار یاری                     </p>	<p>                         چو شد حیار او ان شک کار                          پی دیار ایمان بود کار                     </p>
<p>                         که تیا بدید در دوی دیوایی                          دلش همواره غم پرور و دوا                     </p>	<p>                         کجا در راه دین و داریایی                          دوی درو جامی در دوا                     </p>

در منزلت حق که کائنات  
 بر این عالم است و در این عالم

<p>                         ز دولت های فرازونیا                          ز قدر او مثالی نماند                     </p>	<p>                         بشی و پاچه صبح سعادت                          ز قدر او مثالی نماند                     </p>
--	---

بهر کس که در این عالم  
 بهر کس که در این عالم  
 بهر کس که در این عالم  
 بهر کس که در این عالم

بهر کس که در این عالم  
 بهر کس که در این عالم  
 بهر کس که در این عالم  
 بهر کس که در این عالم  
 بهر کس که در این عالم  
 بهر کس که در این عالم  
 بهر کس که در این عالم  
 بهر کس که در این عالم

بهر کس که در این عالم  
 بهر کس که در این عالم  
 بهر کس که در این عالم  
 بهر کس که در این عالم







این کلام را در هر روز بخواند  
 و در هر روز صد مرتبه بخواند  
 و در هر روز صد مرتبه بخواند  
 و در هر روز صد مرتبه بخواند

خدایا سر و دامن برادریش را ده  
 چه تو هم در درستی قسم زد  
 ز جوشش که گشتی به شوق  
 خیل از وی نمی یافتش  
 میج از مقدم او مرده کوی  
 بصر جانش از گمان سیده  
 در آن وادی که صلح تا گوشتش  
 رستگان فائزاده سروی  
 قدش پایا که درون سهرابی  
 سالایا بیان چسبه سحابش  
 نعل اسبیا سالاریش را ده  
 زهر روی صبح از شرم زد  
 بزودی به به جوشش گشتی نوح  
 بر او شد همچو غم کستان خوش  
 کلیم از شعل او حله جوی  
 خدایا بودی به سب ز غریبه  
 پا و مجلسش تا تاده خوش بود  
 ز باغ اصطفا رخساره تروی  
 لبش پایا بهی العظمی  
 چو زین قیو چسبه آفتابش

این کلام را در هر روز بخواند  
 و در هر روز صد مرتبه بخواند  
 و در هر روز صد مرتبه بخواند  
 و در هر روز صد مرتبه بخواند

این کلام را در هر روز بخواند  
 و در هر روز صد مرتبه بخواند  
 و در هر روز صد مرتبه بخواند  
 و در هر روز صد مرتبه بخواند







و کاش که غمی بر من نیاید  
 و کاش که غمی بر من نیاید  
 و کاش که غمی بر من نیاید  
 و کاش که غمی بر من نیاید

چو غمی بیکدل آید بروی از رخسار  
 کاش که من اگر از حد برفت  
 اگر باشد ز عیسان صد گم  
 و کاش که من اگر از حد برفت  
 هر کس که گوید که دم سپنج دیدم  
 خیال غم تو از دیده شویم  
 نظر کسی بر بی آیم کرد  
 و چشم من در دوست از دست  
 در این سو و در سم شایه بودی  
 رسان از من به چشمه درودی

و کاش که غمی بر من نیاید  
 و کاش که غمی بر من نیاید  
 و کاش که غمی بر من نیاید  
 و کاش که غمی بر من نیاید

و کاش که غمی بر من نیاید  
 و کاش که غمی بر من نیاید  
 و کاش که غمی بر من نیاید  
 و کاش که غمی بر من نیاید

و کاش که غمی بر من نیاید  
 و کاش که غمی بر من نیاید  
 و کاش که غمی بر من نیاید  
 و کاش که غمی بر من نیاید  
 و کاش که غمی بر من نیاید  
 و کاش که غمی بر من نیاید  
 و کاش که غمی بر من نیاید  
 و کاش که غمی بر من نیاید



بیدگشتن زبان من مکر و ۲  
ز کلیم که جد حرف خطایی  
خط معنوم به این خط کش  
کیانی ام وفا پرور و ده تو  
سرمست از وفا سر و شل  
کلی کان پای من گیر و بگو  
چو غنچه یکدم که در این باغ  
در این حاصلی جز بیک نیست  
نمیدرشته یک نفر خندان  
چو خوشه پرور و صد و ده در

زبان من زبان من مکر و ۲  
کران من آیم چون چرای  
چو کلیم زان سنگین کش کش  
ز آب و گل برون آورده تو  
ولی ایم بسوی تست در گل  
از آن گل برون نده رنگ و بو  
چو لاله کشان مندم یک داغ  
دو دل بودن بجز بچا صلی  
چو بادام دو نفر آزار و نده  
بر دانه رسیدنیش بر سر

بیدگشتن زبان من مکر و ۲  
کران من آیم چون چرای  
چو کلیم زان سنگین کش کش  
ز آب و گل برون آورده تو  
ولی ایم بسوی تست در گل  
از آن گل برون نده رنگ و بو  
چو لاله کشان مندم یک داغ  
دو دل بودن بجز بچا صلی  
چو بادام دو نفر آزار و نده  
بر دانه رسیدنیش بر سر



من در این عالم غافل خوابیده ام  
 و در این عالم غافل خوابیده ام  
 و در این عالم غافل خوابیده ام  
 و در این عالم غافل خوابیده ام

و در این عالم غافل خوابیده ام  
 و در این عالم غافل خوابیده ام  
 و در این عالم غافل خوابیده ام  
 و در این عالم غافل خوابیده ام

من در این عالم غافل خوابیده ام و در این عالم غافل خوابیده ام و در این عالم غافل خوابیده ام و در این عالم غافل خوابیده ام	و در این عالم غافل خوابیده ام و در این عالم غافل خوابیده ام و در این عالم غافل خوابیده ام و در این عالم غافل خوابیده ام
---	--

و در این عالم غافل خوابیده ام  
 و در این عالم غافل خوابیده ام  
 و در این عالم غافل خوابیده ام  
 و در این عالم غافل خوابیده ام

و در این عالم غافل خوابیده ام  
 و در این عالم غافل خوابیده ام  
 و در این عالم غافل خوابیده ام  
 و در این عالم غافل خوابیده ام



زلف تو ای که با بوی  
پست سوس به رو کتی  
میان نیک به تخلص کردیم  
ره فرمود و نه با کم سپردیم  
نوکده شش و ستور عتاب  
بدان نور از تو کرم پوشش  
ز که میشد خج و در خروشم  
چو دانا همچو نادان کشت عراب  
ز دست نماند نفس تا تنگ  
در آن شکلی که با بایشم اهی

ز نمانی بدایلی ساندی  
با مرونی فرمودی خطالی  
کسی از اوطا که حشر کردیم  
بنا فرمود و نه پانی فرودیم  
پوشیده منی ما نور بدایت  
چه حاصل از چو پاراکوشش  
بدیه یوفتی کوشش تا بگوئیم  
ز دانش تابانی چه چو بت  
مکن به باره حسن عمل کش  
ز رحمت سوس ما کشائی می

ز نمانی بدایلی ساندی  
با مرونی فرمودی خطالی  
کسی از اوطا که حشر کردیم  
بنا فرمود و نه پانی فرودیم  
پوشیده منی ما نور بدایت  
چه حاصل از چو پاراکوشش  
بدیه یوفتی کوشش تا بگوئیم  
ز دانش تابانی چه چو بت  
مکن به باره حسن عمل کش  
ز رحمت سوس ما کشائی می

ز نمانی بدایلی ساندی  
با مرونی فرمودی خطالی  
کسی از اوطا که حشر کردیم  
بنا فرمود و نه پانی فرودیم  
پوشیده منی ما نور بدایت  
چه حاصل از چو پاراکوشش  
بدیه یوفتی کوشش تا بگوئیم  
ز دانش تابانی چه چو بت  
مکن به باره حسن عمل کش  
ز رحمت سوس ما کشائی می

ز نمانی بدایلی ساندی  
با مرونی فرمودی خطالی  
کسی از اوطا که حشر کردیم  
بنا فرمود و نه پانی فرودیم  
پوشیده منی ما نور بدایت  
چه حاصل از چو پاراکوشش  
بدیه یوفتی کوشش تا بگوئیم  
ز دانش تابانی چه چو بت  
مکن به باره حسن عمل کش  
ز رحمت سوس ما کشائی می

ز نمانی بدایلی ساندی  
با مرونی فرمودی خطالی  
کسی از اوطا که حشر کردیم  
بنا فرمود و نه پانی فرودیم  
پوشیده منی ما نور بدایت  
چه حاصل از چو پاراکوشش  
بدیه یوفتی کوشش تا بگوئیم  
ز دانش تابانی چه چو بت  
مکن به باره حسن عمل کش  
ز رحمت سوس ما کشائی می











[illegible]













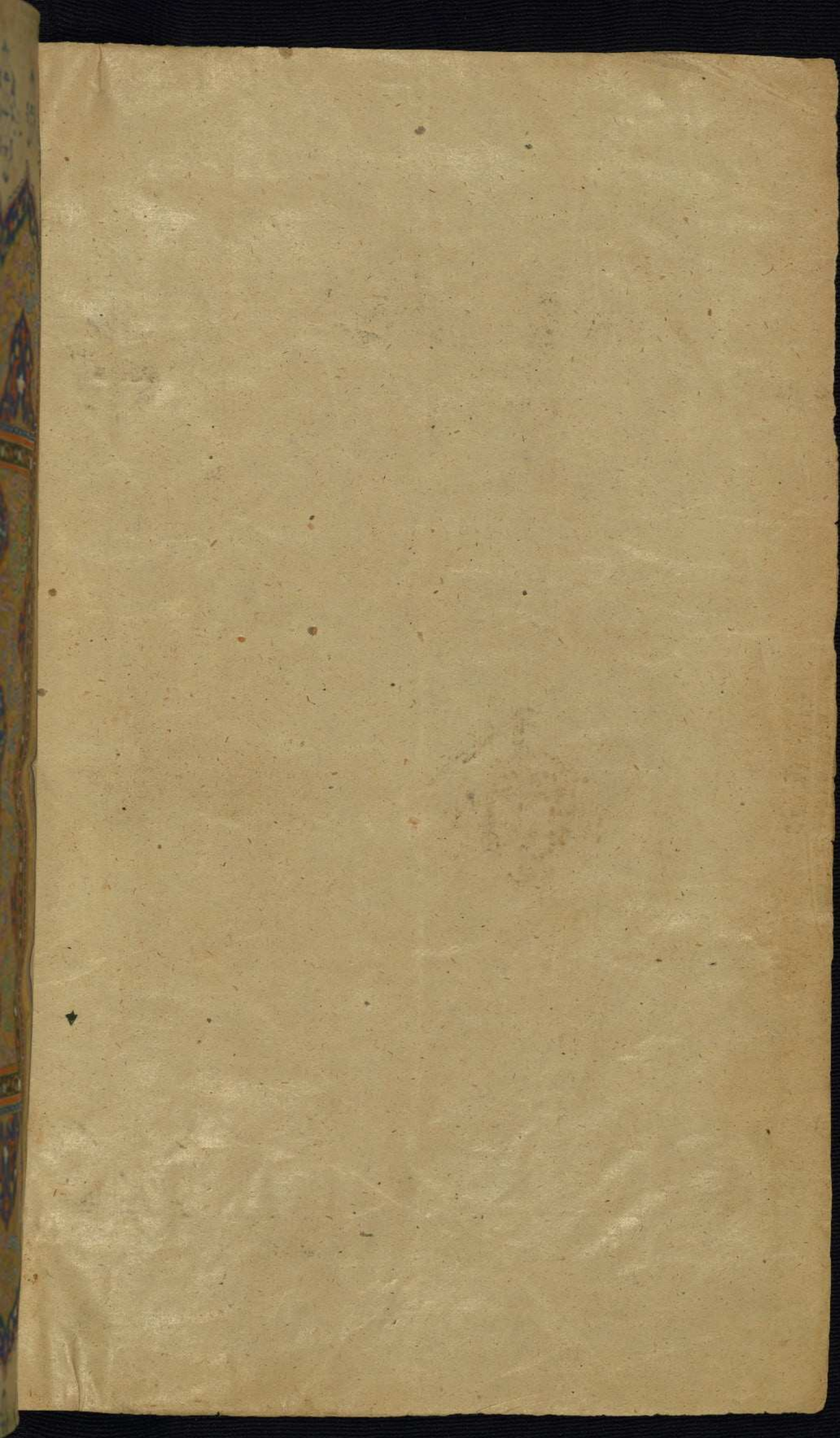














W 645











*Form:* Illustration  
*Text:* Yusuf and Zulaykha

<b>Provenance</b>	Oval seal: ‘Abduhu Muḥammad Kāẓim (fol. 113b) Square seal: ‘Iṣmat Zīnat Sulṭān, dated 12[?]49 AH / 1833 CE (fol. 114a)
<b>Acquisition</b>	Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest
<b>Binding</b>	The binding is not original. May date to the tenth century AH / sixteenth CE; brown leather (no flap); dentelle-style decoration in multi-colored filigree work



*fol. 1a - 211a:*

*Title:* Mihr va Mushtarī

*Text note:* Beginning lines of the text missing

*Hand note:* Written in black nasta'liq script with chapter/section headings in white

*Decoration note:* Two illustrations; one surviving half of a double-page illuminated frontispiece with information about the works and the incipits (fol.1a); decorated double frame and various geometrically shaped decorated panels within the text; framing lines in blue, red, gold, green, and light blue

## **Decoration**

*fol. 1a:*

*Title:* Double-page illuminated frontispiece

*Form:* Frontispiece; incipit

*Label:* This is the right side of a double-page illuminated frontispiece. (The left side does not survive.) The initial lines of the texts are inscribed in the central medallion and pendants in white nasta'liq script on a blue background.

*fol. 58b:*

*Title:* The vizier of Egypt comes to meet Zulaykhā

*Form:* Illustration

*Text:* Yusuf and Zulaykha

*fol. 91a:*

*Title:* Mihr and his friends slaughter dog- and wolf-headed cannibals

*Form:* Illustration

*Text:* Mihr and Mushtari

*fol. 159a:*

*Title:* Qarā Khān, king of Samarqand, defeated by Mihr

*Form:* Illustration

*Text:* Mihr and Mushtari

*Label:* On the left side of this page Qarā Khān, king of Samarqand, is defeated by Mihr, who fights on the side of King Kayvān, Nāhīd's father.

*fol. 180b:*

*Title:* The wedding festivities of Yūsuf and Zulaykhā



<b>Date</b>	10th century AH / 16th CE
<b>Origin</b>	Iran
<b>Form</b>	Book
<b>Genre</b>	Literary -- Poetry
<b>Language</b>	The primary language in this manuscript is Persian.
<b>Support material</b>	Paper Laid paper
<b>Extent</b>	Foliation: i+211
<b>Collation</b>	Catchwords: Written obliquely on versos
<b>Dimensions</b>	17.0 cm wide by 27.0 cm high
<b>Written surface</b>	6.0 cm wide by 10.5 cm high
<b>Layout</b>	<i>fols. 1a - 207a:</i> Columns: 2 Ruled lines: 9 Text inscribed in the main double columns, ending on fol. 207a; framing lines in blue, red, gold, green, and light blue  Text inscribed in the outer margin of the framed area up to fol. 207a; continues after fol. 207a in both the margin and the double columns; framing lines in blue, red, gold, green, and light blue
<b>Contents</b>	<i>fols. 1a - 207a:</i> <i>Title:</i> Yūsuf va Zulaykhā <i>Text note:</i> Beginning lines of the text missing <i>Hand note:</i> Written in black nasta'liq script with chapter/section headings in white <i>Decoration note:</i> Two illustrations; one surviving half of a double-page illuminated frontispiece with information about the works and the incipits (fol.1a); decorated double frame and various geometrically shaped decorated panels within the text; framing lines in blue, red, gold, green, and light blue



<b>Shelf mark</b>	Walters Art Museum Ms. W.645
<b>Descriptive Title</b>	Two poetical works: Yusuf and Zulaykha and Mihr and Mushtari
<b>Text title</b>	<p><i>fols. 1a - 207a:</i>  Yūsuf va Zulaykhā  <i>Vernacular:</i>  يوسف وزليخا</p> <p><i>fols. 1a - 211a:</i>  Mihr va Mushtarī  <i>Vernacular:</i>  مهر ومشتري</p>
<b>Author</b>	<p><i>Authority name:</i> Jāmī, 1414-1492  <i>As-written name:</i> Nūr al-Dīn ‘Abd al-Raḥmān ibn Aḥmad Jāmī  <i>Name, in vernacular:</i>  نور الدين عبد الرحمان بن احمد جامي</p> <p><i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 898 AH / 1492 CE</p>
<b>Author</b>	<p><i>Authority name:</i> ‘Aṣṣār Tabrīzī, Muḥammad, d. 1382 or 3  <i>As-written name:</i> Muḥammad ibn Aḥmad ‘Aṣṣār Tabrīzī  <i>Name, in vernacular:</i>  محمد بن احمد عصار تبريزي</p> <p><i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 784 AH / 1382 CE</p>
<b>Abstract</b>	<p>This illuminated and illustrated Safavid manuscript, executed in Safavid Iran in the tenth century AH / sixteenth CE, contains two poetical works: Yūsuf va Zulaykhā by Nūr al-Dīn Jāmī (d. 898 AH / 1492 CE) and Mihr va Mushtarī by Muḥammad ibn Aḥmad ‘Aṣṣār Tabrīzī (d. 784 AH / 1382 CE). The two texts can be read side by side on the same page, either written horizontally or obliquely. There are four paintings illustrating the text (fols. 58b, 91a, 159a, and 180b). The brown leather binding with dentelle-style decoration in multi-colored filigree work may date to the tenth century AH / sixteenth CE, although it is unlikely to be original to the manuscript.</p>



This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.





A digital facsimile of Walters Ms. W.645, Two poetical  
works: Yusuf and Zulaykha and Mihr and Mushtari  
Title: Yūsuf va Zulaykhā Mihr va Mushtarī



Published by: The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201  
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2011